برمی گردیم گل نسرین بچینیم

ژان لافیت

ترجمه خسرو روزبه

۱

تابستان سال ۱۹۴۲ است . فرانسه را نیروهای آلمان اشغال کرده اند . در جنگل « ونسن» نزدیك خیابانیکه بدور دریاچه ای پیچیده مردی روی چمن ها نشسته است . در میان چمنها ، کودکان بازی میکنند و باطراف میدوند . در سایه روشن درختها زنها نشسته کار دستی میبافند . کمی دورتر ، در میان انبوه درختان بلند ، دلدادگان بدامن سکوت و تنهائی پناه آورده اند .

مردی که روی چمنها نشسته اندامی کوچك ، کله ای بسیار بزرگ و پیشانی گشاده و بلند دارد . موهایش سیاه هست و تقریباً سی ساله بنظر میرسد . روی چمنها دراز می کشد و روزنامه ای را میگشاید . چنین بنظر میرسد که با دقت مشغول خواندن روزنامه است ، در حالیکه سراسر وقت ، یك جمله برابر چشمان او میرقصد : « دوچرخه سواری که بمضروب کمك کرده و میخواسته است او را بلند کند و درصدد تعقیب قاتل بوده باید خود را باداره شهربانی معرفی نماید . » لبخند میزند . دوچرخه سوار و قاتل خود اوست و مقتول یکی از اعضاء گشتاپو بوده که هفته قبل در یکی از خیابانهای پاریس بقتل رسیده است. اولین تیر او افسر گشتاپو را مجروح نمود ، سپس خودش افسر را بلند کرد و تیری بشکم او خالی کرد و از پایش درآورد . بعد دوچرخه خود را سوار شده و فریاد کشید : قاتل را بگیرید !

از میان چمنها کودکی او را صدا میزند :

متوجه باش !

در این وقت مرد سرخود را عقب میکشد تا از برخورد با توپی که کودکی بآنسو پرتاب کرده است در امان بماند . توپ بمیان روزنامه میافتد ، باز میگردد و غلطان بسوی دریاچه میرود . مرد از جای بلند میشود و پیش از آنکه توپ بمیان آبها بیفتد آنرا برداشته سؤال میکند :

این توپ مال کیست ؟ بکودکان مینگرد . کودکان همه با حالت ترس و تحیر برابر او ایستاده اند ولی هیچکس پاسخ نمیدهد .

- خوب ، پس شروع کنید .

مرد توپ را بمیان کودکان پرتاب میکند و مجدداً با روزنامه ای که اکنون پاره شده مشغول میشود.

کودکان از وسط چمنها باو میگویند : « متشکریم .» مرد بکودکان مینگرد و ببازی آنها که مجدداً شروع شده است میخندد .

آنطور که از قیافه مرد پیداست اصولاً باین نمیاندیشد که از طرف دادگاه « ویشی» غیاباً محکوم باعدام شده است . نام او « رایموند » است . اکنون او اینجا در انتظار « آندره »(نامهایی که دراین کتاب آمده نامهای مستعار و یا نامهای حقیقی اشخاص است .) میباشد .

آندره مرد چهل ساله ای ایست توانا و نیرومند ، با قیافه ای آرام و کاملاً مانند یك رئیس دفتر است . این مرد در سال ۱۹۳۷ از ادامه کار با همکاران خود چشم پوشید و در اسپانیا مشغول مبارزه گردید . اکنون مورد تعقیب گشتاپو است . او مخفی است و تنها یك عکس او در دست پلیس است . او در سخت ترین شرائط مبارزه مخفی زندگی میکند .

اکنون که رایموند بیشتر میل دارد ببازی کودکان بنگرد آندره با شتاب زیاد در کرانه دریاچه قدم می زند وبرای اینکه کسی اورا تعقیب نکند از چندراه پیچاپیچ می گذردوسپس از جاده باریکی بسوی جزیره حرکت می کند.

آندره با این جمله مردی را که تنها روی نیمکتی نشسته است صدا می زند:آه روز بخیر دکتر.

مرد لباسی ظریف بر تن و اندامی متوسط دارد . چهره او کشیده موهایش ، با دقت شانه خورده و فرقش دقیق باز شده است ، چشمانی هشیار دارد. نام او « روبر» است .

آندره و روبر مانند دو دوست صمیمی بطرف مهتابی کافه ای میروند و در گوشه ای دور افتاده در زیر یك سایبان می نشینند .

- آقا ، دو آبجو بیاورید .

روبر میگوید :

- من رفقایم را دیده ام .
- آن « گلیست » (افراد دسته مقاومت منسوب به ژنرال شارل دوگل. م) را می گویی ؟
- بله .
- آه چه میگوئی ؟
- « او بمن گفت دیروز گشتاپو در کوی « ناوارین » یکنفر را بضرب تیر از پای در آورد . او رئیس من بود. این شخص چند نامه بهمراه خود داشت . من آدرس او را میدانم . در خانه او مقداری مهمات مخفی شده ، شما میتوانید این مهمات را از آنجا خارج کنید . ولی دو شرط برای اینکار ضروری است . من میل دارم فرمانده ترا به بینم و از موارد استعمال آنها با اطلاع گردم .
- این پیشنهاد باید مورد مطالعه قرار گیرد . بنظر تو چطور آدمی است !
- من او را آدم حسابی میدانم و در این زمینه هیچ گونه تعهدی نمی کنم .
- قطعاً او میخواهد این عملیات را بحساب گروه مقاومت خودش بگذارد .
- ممکن است اینطور باشد . او گفت این شرائط تنها بخاطر لندن است زیرا او باید حساب موارد استعمال موادی را که از آنجا میرسد بدهد .
- این کار مشکل نیست . میتوان کرد .
- او آشکارا بمن گفت برای من بهتر ست که مهمات پهلوی شما در جای مطمئنی بماند و بدست دشمن نیفتد .
- این مهمات مخفی چه چیزهائی است ؟
- پلاستیك .
- فکر میکنی این موضوع راست باشد ؟
- بله .
- بسیار خوب ، پس باید آنها را از او تحویل گرفت !
- تا بغیر از من شخص دیگری را نبیند آنها را نخواهد داد .
- این مسأله کاملاً روشن نیست .
- پس تصمیم تو چیست ؟
- تو باید قبول کرده و شخصاً او را ملاقات کنی . پس از ملاقات او را بجای دیگری ببر و مواظب باش تا کسی شما را تعقیب نکند . اگر متوجه وجود مواردی غیر طبیعی شدی ، جهت خود را تغییر بده و کوشش کن خود را از مهلکه نجات دهی .
- در این باره زیاد فکر نکن .
- اگر جریان بخوبی گذشت ، بدون تأخیر بمحل موعود بیا ، من آنجا منتظرت هستم . »
- راجع بتوچه باید باو بگویم ؟
- میتوانی بگوئی او جزء گروه مقاومت پاریس و نیز جزء پارتیزانهای فرانسه است ولی بهیچوجه نام مرا نباید بگوئی .
- بسیار خوب . کی میتوانی او را به بینی ؟
- فردا .
- باید در جای خلوتی او را به بینم ، زیرا این کار مطمئن تر است . اگر کمی دورتر برویم آنجا را بتو نشان خواهم داد ، بیش از این اینجا نمانیم .
- ولی پیشخدمت هنوز آبجوی ما را نیاورده
- تشنه هستی
- خیر ،

-بسیار خوب ، پس میتوانیم حرکت کنیم . مشتریان اینجا هیچگونه عجله ای ندارند ، ولی من وقت ندارم . برای ملاقات دیگری که امروز دارم ، پنجدقیقه دیر میرسم .

بفاصله چند متر از آنجا ، دختری آراسته ، با گیسوان بور ، کنار دو سرباز آلمانی نشسته است . حرکات و طرز حرف زدن او مشکوك بنظر میرسد . روبر زیر لب میغرد : مواظب باش !

آندره میگوید : طوری نکن که متوجه شوند ! و آنگاه او را بعقب میکشد .

***

رایموند بساعت خود نگاه میکند . اکنون دیگر برای تماشای بازی کودکان که چند ساعت قبل نشان میداد ـ هیچگونه رغبتی ندارد .

در اینوقت آندره میرسد .

رایموند بسوی او میرود . مانند دو شخص معمولی که از یك ملاقات نا بهنگام کمی مشوش شده اند براه میافتند و بصحبت میپردازند .

پس از آنکه بخیابان خلوت و آرامی میرسند آندره شروع می کند : من زیاد وقت ندارم ، گوش کن رفقای ما از کار خود بسیار راضی هستند ولی باید باز هم بر سرعت کار افزود . ترورهای انفرادی بسیار خوب است ولی کافی نیست .

-ما تنها به ترورهای انفرادی مشغول نیستیم .

-بله من میدانم گروه والمی کارهائی بسیار عالی انجام داده ولی هدف آن بسیار کوچك و محدود است ، این گروه باید تقویت شود ، کمی هم از صورت پنهانی خارج گردد .

-اینکار ساده نیست .

-البته ما بتنهائی نمیتوانیم مانع پیشرفت قوای مهاجم آلمان بشویم ولی اگر وسائل ارتباطی ، مهمات جنگی و پاسگاههای نظامی آنها را با مقیاس بزرگتری از بین ببریم خواهیم توانست بآنهائی که برای ما پیکار میکنند کمك مؤثری بنمائیم .

-البته این کار غیرممکن نیست ولی . . .

-توجه کن حرف سر این نیست که گروه شما به تنهائی مانع عملیات دشمن گردد بلکه باید ضربه های بزرگی بر آن وارد آورد .

باید طور دیگری کار کنیم و در این باره گفتگو خواهد شد . تو در این باره فکری کرده ای ؟

-بله ، مدت درازی در این باره اندیشیده ام .

-کجا را در نظر داری ؟

-دستگاه فرستنده سنت آسیس را ، پنجاه کیلومتر دورتر از پاریس است .

-فکر بسیار خوبی است . این دستگاه فرستنده برای کشتی های جنگی آلمانیها کار میکند .

-میدانم .

-میتوانید عملیات را شروع کنید ؟

-در هر حال باید درصدد بود .

-تو چه فکر میکنی ؟

-تصور میکنم اگر ما یك یا دو برج آنرا نابود کنیم کافی باشد .

-برای اینکار طرحی تهیه کرده ای ؟

-خیر ، ولی بنظر من برای اینکار قبل از هر چیز چند مرد کار میخواهیم .

-از این افراد ما داریم ، باید اینکار را کرد .

-با این شرط که برای اینکار مهمات کافی در دست داشته باشیم .

-چه مهماتی ؟

-مواد منفجره قوی و کپسولهای آتش زننده ، ما تنها بمبهائی در دست داریم که خود درست کرده ایم و این کافی نیست .

-درست است . همیشه در برابر ما این موضوع قرار دارد . گوش کن در حقیقت من نمیبایستی این مطلب را بتو بگویم ولی اگر کارها بنحو دلخواه پیش رفت تصور میکنم بتوانیم مواد لازم را بدست آوریم .

-از چه راه ؟

-تو میدانی که روبر با یکی از رهبران گروه مقاومت گلیست ها رابطه برقرار کرده ، اینها مهمات باندازه کافی دارند ولی با وجود این بعملیاتی اقدام نمیکنند . من به روبر گفتم که او باید مرا با این شخص آشنا کند . تصور میکنم بتوانم از آنها مقداری مهمات بگیرم .

-فکر میکنی اینشخص مهمات را بما واگذار خواهد کرد ؟

-من معتقدم بهر ترتیب شده باید آنرا بدست آوریم .

-کی نتیجه قطعی آنرا بدست خواهیم آورد ؟

-فردا .

-بسیار خوب ، من دو نفر را بسنت آسیس خواهم فرستاد تا از موقعیت دستگاه فرستنده آگاه شوند . فردا صبح ساعت ۹ برابر در ورودی باغ وحش در انتظار تو هستم . با تو کاری دارم .

-بسیار خوب .

-آنوقت در جهت مخالف هم براه می افتند .

۲

آندره ، روبر را در جنگل ونسن ملاقات کرد و قرار شد که ساعت ده صبح مجدداً یکدیگر را ببینند . اکنون او باتفاق رایموند بمحل موعود میروند . پس از آنکه هر دو آن حوالی را بررسی میکنند داخل جنگل میشوند و بطوریکه کسی متوجه آنها نشود با حال انتظار بسوی خیابان مینگرند.

کسی نمیتواند از وجود آنها در جنگل آگاه گردد . روبر از چهار ماه پیش داخل دسته والمی شده و با وجودیکه طی این مدت در بسیاری از عملیات شرکت جسته و موفقیتهای درخشانی کسب کرده است کاری را به تنهائی باو واگذار نمی کنند . روبر در ابتدای ورودش گفته که ابتدا با گلیست ها همکاری میکرده است و اکنون هم با آنها در ارتباط میباشد . باو اجازه داده شده است که با نیروهای مقاومت گلیست ها در ارتباط باشد بلکه از این راه بتوانند مقداری اسلحه و مهمات بدست آورند . در این نوع ارتباطات تا بحال مواردی پیش آمده که آموزنده است . معلوم شده است باید پیوسته مراعات احتیاط را کرد . در خیابان مقابل کسی مشاهده نمیشود . تنها دوچرخه سواری جلب نظر میکند که بدون اندکی تأمل برفتن ادامه میدهد . ناگهان از دور دو نفر پیدا میشوند . آنها روبر را میشناسند و مرد دیگری که با اوست باید کسی باشد که خواستار این ملاقات شده است . آنها در حالیکه چنین نشان میدهند که مشغول صحبت جالبی هستند نزدیک میشوند .

احتیاط نباید هیچگاه چنان سخت و شدید مراعات شود که انسان را بیمناك و یا نامطمئن کند و از این جهت آندره تا نیمه راه به پیشواز آنها میرود . رایموند در همانجا میماند تا از دور مواظب این ملاقات باشد .

مرد ناشناس در حالیکه دست خود را دراز میکند میگوید : خشنودم از اینکه میتوانم با شما آشنا شوم .

-منهم از این آشنائی خشنودم . . .

روبر میگوید : معرفی لازم نیست .

مرد ناشناس رفتاری بسیار جالب و گیرا دارد . بلافاصله شروع بصحبت درباره مطالب موجود میکند :

-دوست شما مطالب را کاملاً توضیح داده است ، باید مقداری مهمات از خانه ای بیرون برده شود . اگر شما اینکار را نکنید دشمن با تصرف آنها به نیروی خود میافزاید .

-کاملاً مطمئن هستید که گشتاپو از وجود آن بی اطلاع است ؟

-البته

-برای اثبات این موضوع چه دلائلی در دست دارید ؟

-دربان این خانه یکی از افراد گروه من میباشد ، امروز صبح بوسیله تلفن با او صحبت کردم . اضافه بر این من حاضرم رفقایتان را که میخواهند مهمات را حمل کنند همراهی کنم . من جلو خواهم رفت و اگر دروغ گفته بودم میتوانید بضرب گلوله مرا از پا درآورید .

-من بشما اطمینان دارم ، کی میشود مهمات را خارج کرد ؟

-اگر شما بخواهید هم امروز ، من کلید آنجا را همراه دارم . بنظر من نباید بیشتر از این اهمال و تأمل کرد .

-چه چیزهائی را باید از آنجا حمل کرد ؟

-شش چمدان .

-محتویات آنها چیست ؟

-اسلحه و مواد منفجره .

-ما تا فردا نمی توانیم باینکار اقدام کنیم . زیرا کمی وقت لازم داریم تا خود را آماده نمائیم .

-این موضوع را میپذیرم ولی بیش از آن اینکار را بتأخیر نیندازید زیرا ممکن است گشتاپو بآن دست یابد .

-بسیار خوب فردا حمل خواهد شد .
-ولی یك سؤال باقی میماند : شما با این مهمات چه خواهید کرد ؟
-آلمانیها را نابود خواهیم کرد .
-البته این مسلم است ولی من باید موارد استعمال آنها را دقیقاً بدانم .
-مصمم هستیم دستگاه فرستنده کشتی های جنگی آلمانی را منفجر کنیم .
—میدانید به چه کار بزرگی اقدام میکنید ؟ انفجار سنت آسیس کار کوچکی نیست . . .
-این موضوع برای ما روشن است ولی مطلب اساسی اینست که مهمات کافی داشته باشیم .
-مهمات را بدست خواهید آورد . فردا ساعت سه در مهتابی کافه « شیرهای بلفورت » واقع در « آنفر ـ روشرو » منتظر رفقای شما هستم . من آنها را به محل موعود خواهم برد . این خانه چندان دور نیست .
-آدرس آنجا چیست ؟
-کوی فروآدو شماره ۲۲ .
بسیار خوب ، ما در این باره فکر خواهیم کرد و رفیق من فردا صبح طریقه اقدام بکار را بشما خواهد گفت .
-بسیار خوب .
-تصور میکنم ! اکنون می توانیم خداحافظی کنیم .
مرد ناشناس در حالیکه دست آندره را میفشرد میگوید : امیدوارم مجدداً یکدیگر را ببینیم .
-بامید دیدار .

***

آندره گفته بود : اینکار شما دو قسمت است ، یعنی باید توسط دو دسته مجزا از هم عمل گردد .
برای قسمت اول یعنی خارج کردن مهمات از خانه ، روبر ، و برای قسمت دوم فرستادن مهمات به جای دیگری رایموند مسؤل بودند ، درباره تمام جزئیات فکر شده بود . اکنون دیگر جای هیچگونه بحث و ترسی نبود .
میبایستی به خانه ای داخل شد و چمدانهائی را بیرون آورد و آنها را به جای دیگری حمل نمود ، همه این کارها بایستی در روز روشن عملی گردد .
البته این کار سخت نیست ولی امکان دارد گشتاپو در این خانه باشد . یا در خیابان متوقف و در انتظار آن باشد که کسی مهمات را به خارج حمل کند . کوچکترین غفلت سبب مرگ می گردد.
روبر در حالیکه با دو نفر رفیقش در بولوار اگوست بلانکی قدم میزند بآنها میگوید : ما جریان کار را دقیقاً تعیین کرده ایم . اگر بطور معمولی حرکت کنیم ساعت سه در کوی انفر- روشر خواهیم بود . در این موقع دسته دیگر باید با یك ارابه از خیابان ارولئان برسد . دیشب ما وقت را کاملاً تعیین کردیم و از این جهت ممکن نیست هیچگونه اهمالی روی دهد .
آلبرت که سر بزرگش مانند هرکول بنظر میرسید سؤال میکند : « پس از آنکه بآنجا رسیدیم چه باید کرد . »
-در مهتابی کافه « شیرهای بلفورت » مردی نشسته است . هنگامیکه نزدیك شدیم او بلند میشود . بعد باید با فاصله بیست متر او را تعقیب کنیم .
-اصولاً کاریکه ما باید انجام دهیم چیست ؟
-کاملاً ساده است . ما باید راهنمایمان را تعقیب کنیم . او ما را بخانه ای خواهد برد که از آن کافه خیلی دور نیست . در پله های خانه بآن شخص نزدیك می شویم . او ما را بطبقه سوم عمارت میبرد ، چمدانها را بر میداریم پائین میآوریم و در ارابه ایکه جلو خانه است میگذاریم . بقیه کارها دیگر بما مربوط نیست .

-در این خانه هیچکس نیست ؟
-خیر ، ولی اگر کسی بود ، قطعاً گشتاپو است ، از اینجهت شما را مسلح بآنجا میفرستیم . آلبرت تو باید قبلاً باین شخص نزدیك شوی ، در را باز مگذاری و نباید چشم از او برداری . اگر دروغ گفته بود باید بیدرنگ او را هدف قرار دهی .

من بفاصله دو سه متر با تو خواهم بود و میشل از عقب مواظب ماست .
میشل یعنی سومین نفر از این افراد دسته سؤال میکند : این شخص از رفقای ما نیست .
-خیر .
-او را می شناسی ؟
-بله ، تصور میکنم کار بخیر خواهد گذشت .
ولی روبر باطناً ناراحت و مشوشست . شب گذشته آندره باو گفته است : « چیزی فکر مرا پریشان میکند . چطور این شخص از یکطرف ترا مطمئن ساخت که فقط او این خانه را میشناسد و از طرف دیگر اظهار نگرانی از وجود گشتاپو میکرد . آیا ممکن است که گشتاپو ناگهان بسراغ این خانه بیاید ؟ »

* * *

روبر میگوید : آن شخص را می بینید ؟ خود اوست .
آفتاب گرمی بمهتابی میتابد و در پرتو آن مردی متفکر نشسته است . بجانب آنها نگاه میکند ، وقتیکه آنها را میبیند بلافاصله از جا بلند میشود و در امتداد بولوار ، با گامهای آهسته بسوی کوی فروادو رهسپار می شود . روبر و رفقایش در پیچ خیابانی متوقف میشوند و آلبرت تنها جلو میرود . رفقایش با فواصل معهود دنبال او براه ادامه می دهند . در انبوه آمد و شد مردم و ازدحام فراوان ماشین ها کسی بآنها توجه نمیکند . بفاصله پنجاه متری آنها در کوی آنفر مردی که روپوش آبی بتن دارد ارابه ای را می کشد .
در این لحظه روبر متوجه رفیقش رایموند می شود که جلوی راه آهن زیر زمینی ایستاده است و از این جهت کمی مطمئن میشود .
یکطرف کوی فروادو را دیوارهای قبرستان « مونپارناس » محصور کرده است و عبور و مرور زیادی از آنجا نمیشود .
چهار نفری که ارابه را همراهی میکنند مثل اینکه ارابه متعلق بآنها نیست آنرا رها میکنند و داخل خانه شماره ۲۲ میشوند ، از جلوی اطاق دربان می گذرند ولی کسی را آنجا نمی بینند . موضوع بغرنجی است . آهسته از پله ها بالا میروند .
میشل کمی عقب میماند و دیگران برفتن ادامه می دهند ، او مواظب راهرو و پله هاست . اگر ناگهان یکی از درهای آنجا بازشد مسلماً خطری درمیان است .
در طبقه سوم عمارت مردناشناس متوقف می شود ، کلید کوچکی از جیبش در می آورد و آنرا داخل جای کلید میکند ، نگاه آلبرت بدر دوخته شده و دست راستش توی جیب کتش است ، بفاصله یك متر از او روبر بی حرکت ایستاده و آماده است تا در صورت لزوم تیراندازی کند . میشل جلوی پله ها انتظار میکشد .
مرد ناشناس داخل اطاق میشود ، و با دادن علامتی بآنها میفهماند تعقیبش کنند . ابتدا آلبرت داخل میشود بعد روبر با نوك پا بدنبالش حرکت میکند ، بغیر از آنها کس دیگری در این خانه نیست . میشل پس از اینکه یکبار دیگر نگاهی براهرو و پله ها می اندازد بسوی آنها میآید .
مرد ناشناس روی خود را برمیگرداند و به روبر میگوید : می بینی ، همانطور است که گفتم . مهمات اینجاست.
شش چمدان نو که کاملاً شبیه همند روی زمین جای دارند . روبر یکی از چمدانها را بلند میکند و میگوید : «چمدانهای سنگینی است » لبخند درخشنده ای سیمای او را فرا می گیرد تنها او و مرد ناشناس میدانند چه چیز در آنهاست .
روبر برفقایش می گوید : هر کدام دو چمدان بردارید و بپائین ببرید ما بدنبال شما میآئیم .
مرد ناشناس باشتاب در کشوی میزکاوش میکند و چند کاغذ برمیدارد و سپس بهمراه روبر ، در حالی که هر یك چمدانی در دست
دارند پائین میروند .
وارد خیابان می شوند . چمدانها را در ارابه می گذارند چهار نفر مواظب ارابه اند .
کار شما تمامست . مرد ناشناس دست روبر را میفشارد و هر یك در جهتی براه می افتند . پس از چند دقیقه روبر برفقایش میرسد . آلبرت در حالی که شانه هایش را بالا می اندازد می گوید: « راستی برای چنین کار آسانی اینهمه مقدمات احتیاطی زیاد بود » سرانجام در پیچ خیابانی از هم جدا می شوند . کار آنها بانجام رسیده است .

* * *

نزديك خانه شماره ۲۲ در طرف ديگر خيابان رايموند ايستاده است . چنين وانمود ميكند كه مشغول خواندن تابلوئی است و در اين ضمن بدون لحظه ای غفلت متوجه طرز كار رفقايش است . رفقای او هر يك در پست خود هستند .

يكی از آنها ارابه دستی را جلو خانه قرار ميدهد و خود را در جلو خان تاريك خانه ای پنهان ميكند و منتظر است تا ارابه پر شود . كلاهی لبه دار و روپوشی آبی رنگ دارد و از اين جهت كاملاً مانند يك بار بر بنظر ميرسد .

كمی دورتر از آنجا ، در ايستگاه اتوبوس يكی ديگر از رفقای آنها ايستاده است . چند دقيقه قبل هر يك از آنها ديدند كه چگونه چهار نفر از رفقايش وارد خانه شدند و بعد از چند دقيقه دو نفر از آنها بيرون آمدند و بالاخره مرد ناشناس و روبر با چمدان باقيمانده بيرون آمدند ؛ خارج كردن چمدان ها جمعاً شش دقيقه بطول انجاميده است .

دسته اول وظيفه خود را انجام ميدهند و دور ميشوند . روبر بعلامت حركت دادن چمدان ها ، كلاهش را از سر بر ميدارد . حالا ارابه ای كه مردی با روپوش آبی رنگ آنرا ميكشد بروی سنگفرشهای خيابان بحركت ميآيد .

شخصی كه در ايستگاه اتوبوس منتظر است در پياده رو ارابه را تعقيب ميكند و در طرف ديگر خيابان رايموند در همان جهت براه می افتد .

اين دسته بايد دو كيلومتر راه بروند تا بمقصد برسند . دو كيلومتر راه رفتن در پاريس كار سخت و مشكلی نيست ولی نبايد فراموش كرد كه حالا پاريس سال ۱۹۴۲ است . مخالفتی در كار نيست فقط بايد متوجه هشياری پليس بود كه پيوسته در كمين است ، علاوه بر آن بايد چمدانهائی را مواظبت كرد كه در اين لحظه برای آنها بيش از خزائن بانك فرانسه ـ كه با ماشين های مسلح ميشود ـ مهم و با ارزش است .

۳

همان وقت که رایموند و رفقایش چمدان ها و محتویات گرانبهای آنها را از کوی فروادو بسوی مقصد میبرند دو دوچرخه سوار خسته در امتداد خیابانی که از « کوربیل » به « کسون » میرود حرکت میکنند . اینها دو تن از رفقایش هستند که از طرف رایموند مأموریت دارند موقعیت دستگاه فرستنده سنت آسیس را بررسی کنند . نام یکی از آنها آرماند است . او مردی است ، با قامت ۱.۸۰ متر ، رفیقش ویکتور اندام کوتاهی دارد و تا سر شانه او هم نیست .

آرماند در حالیکه عرق پیشانی خود را پاك میکند میگوید : « آه رفیق عجب گرمائیست ! »

ویکتور پیشنهاد میکند : بگذار کمی بایستیم .

-کمی بعد خواهیم ایستاد .

خیابان از ناحیه پر درختی میگذرد ؛ آرماند میگوید : « اینجا خانه ای دیده نمی شود ، ویکتور جواب نمیدهد . براه خود ادامه میدهند . در آن دورها از پس انبوه درختان ، برجهای دستگاه فرستنده سنت آسیس نمایان است . این برجها در امتداد یك خط بفاصله چند کیلومتر منقسم شده و با انتهای تیز و باریك خود در سینه آسمان جای گرفته اند.

وقتی بپیچ خیابان میرسند ویکتور میگوید : بگذار از این راه برویم .

-باید از همین راه برویم .

-خوب پس ، تو تنها برو . من از این راه میروم .

هر دو متوقف میشوند .

ویکتور توضیح میدهد : بتو میگویم که باید از طرف راست برویم . از این جاده میتوانیم بدستگاه فرستنده برسیم .

-بله اگر از این خیابان هم برویم باید از میان دهکده ای بگذریم ، در حالیکه در این جاده کاملاً تنهائیم .

-برجها با دهکده هیچگونه ارتباطی ندارند ، فاصله برجها تا دهکده خیلی زیاد است .

-یکی از عللی که از این راه نمیرویم اینست که نمیخواهیم از آن دهکده بگذریم .

-اگر از این راه برویم یکجا خواهیم رسید ، میدانی ؟ کمی صبر کن . باید طوری برویم که بشمال دستگاه فرستنده برسیم ، از توی نقشه ، پردرخت ترین قسمت این منطقه مشرق و شمال شرقی است . در اینصورت امیدواریم بمرکز دستگاه فرستنده برسیم ، با وجود این دلایل قبول میکنی که باید از این راه برویم ، اگر قبول نمیکنی از نقطه غربی خواهیم رفت .

-بسیار خوب ولی با این دلایل قانع نشدم .

مجدداً سوار چرخها میشوند . پس از طی دو کیلومتر راه از کنار ایستگاه قطار « کرن» میگذرند و آن را پشت سر میگذارند .

برجهای دستگاه فرستنده هنوز هم در همان فاصله اولی با آنها قرار دارد .

ویکتور میگوید : می بینی اگر از آن راه رفته بودیم حالا رسیده بودیم .

-آن کار مطمئنی نبود . در هر حال این جاده با جنگل محصور شده است در حالیکه آن راه بطور قطع خالی از درخت است .

بیك چهارراه میرسند و مجدداً می ایستند . آرماند از میان جورابش تکه کاغذ کوچکی بیرون میکشد که بر روی آن با خطوط روشن وسط نقشه ای رسم شده است .

میگوید : خوب این خیابان به سن پورت و از آنجا به سن لیو میرود ، در آنجا خیابانی از آن جدا میشود که از شمال بطرف جنوب امتداد دارد و ضمناً از کنار دستگاه فرستنده هم می گذرد و اگر آن را ادامه دهیم به « بواسیس لابرتراند » خواهیم رسید بعد باید بسوی « سن لو » حرکت کنیم.
ویکتور میگوید: من پیشنهاد می کنم که در این جاده باریك که از میان جنگل می گذرد بحرکت خود ادامه دهیم .
-ولی اگر از جاده اصلی برویم بهتر میتوانیم ببینیم .
-بله ولی از این راه بدستگاه فرستنده نزدیك می شویم . وقت بازگشت می توانیم از این جاده بازگردیم .
-بسیار خوب ولی بنظر من اینکار چندان عاقلانه نیست . جنگل مسلماً تحت نظر است .
-خواهیم دید .

***

ویکتور و آرماند در میان بوته های سرخس ناگهان متوقف میشوند ، آرماند می گوید :
-کاملاً همانطور است که من گفتم . اینجا خط سیر مخصوص نگهبانهاست .
پیاده میشوند . چرخهای خود را در بیشه ای پنهان می کنند و داخل جنگل می شوند . برجهای فرستنده در فاصله کمی با آنها قرار دارد ولی امکان ندارد که بیش از این بآنها نزدیك شوند ، از جاده باریك صدای پای نگهبانان بگوش میرسد ، صدا میرسد ، صدا هر لحظه نزدیك می شود .
پس از لحظه ای وقتی صدای گامها دور میشود ویکتور میگوید باید گذشته باشند .
با احتیاط تا کنار تاریك روشن جنگل پیش میخزند .
آرماند میگوید : در اینجا کاری نمیشودکرد ، کمی دورترا اینجا پست نگهبانی است .
ویکتور پیشنهاد میکند : در اینجا می توانیم اطلاعات بیشتری بدست آوریم .
با دقت در میان جنگل براه می افتند و درصددند موقعیت آن حوالی را بررسی کنند . . .

***

پس از ساعتی هر دو بجای اولی باز میگردند ، یعنی بهمان جائی که چرخهایشان را مخفی کرده اند . در بین راه بپیرزنی بر میخورند که چوب جمع میکند . پیرزن راه را بآنها نشان داده و این کار موجب تسهیل کارشان شده است ولی در موقع مطالعه آن نواحی نتوانسته اند از سیر نگهبان ها جلوتر بروند .
آرماند میگوید ؛ نمیتوانیم از اینجا بگذریم .
ویکتور جوابی باو نمی دهد ، زیرا خود او هم همینطور فکر میکند .
-حالا باید از جاده اصلی بگذریم .
ویکتور ناگهان می گوید : خدا کند چرخهایمان را ندیده باشند تصور میکنم چندان عاقلانه رفتار نکرده باشیم.
-چه کار دیگری میتوانستیم بکنیم ؟
-میتوانستیم از طرف دیگر بیائیم ؟
-تو میخواستی داخل جنگل بشوی !
-زیرا تو معتقد نبودی که بطرف دیگر دستگاه فرستنده حرکت میکنیم .
-آن نواحی مشجر نیست .
از این کاوش ابتدائی غمگین هستند و با سرهای پائین افتاده براه ادامه میدهند .
ویکتور ناگهان میپرسد : متوجه شدی ؟
-چی را ؟
-گشتی ها یکربع به یکربع عوض میشوند .
-خوب ، مقصودت چیست ؟
-اگر یکی از آنها را نابود کنیم ، دیگران بلافاصله اعلام خطر خواهند کرد.

***

اکنون هر دو در امتداد جاده اصلی از سن لو بسوی « بواسم لابرتراند » در حرکتند ، هنوز هم اطراف آنها را انبوه درختان جنگل پوشانده است .

-به برجها نخواهیم رسید ؟
-اینجاست !
جاده اصلی به دشت وسیعی منتهی میشود . منظره دشت که در برابر آنان دامن گسترده بسیار جذاب و زیباست. در دو طرف جاده تا آنجا که چشم کار میکند بفاصله هر صد متر برجهای دستگاه فرستنده بسوی آسمان سر بر افراشته اند . برجها با سیمهای آهنی زیادی بزمین چسبیده و آنتن ها بهم مربوطند .
نفس ملایم بادی را حس میکنند و صدائی مانند همهمه آبهای خلیج ، بگوش میرسد . باد از میان برجهای پولادین سیمهای رابط آنها می گذرد .
ویکتور میگوید : در اینجا کمی تأمل کنیم .
-این اشخاص را نمی بینی ، اگر متوجه ما شوند اسناد ما را می خواهند .
جاده در دو طرف با نرده ها محدود شده است و جلوی در خروجی نگهبانان ایستاده اند .
آرماند پس از اینکه مدتی راه میرود میپرسد : برجها را شمرده یا نه -« نه ، حالا این کار را خواهم کرد ، بعد بی آنکه منتظر رفیقش شود از چرخ پائین می آید و در کنار گودالی میایستد ، آرماند با خشونت میگوید ، ترا بخدا آنجا نایست . تو کاری میکنی که آنها متوجه شوند .
-چی ؟ آنها میتوانند اینکار را هم کنترل کنند ؟
رفیقش قریب ۲۰۰ متر با او فاصله دارد و او بی آنکه معصل کند خود را باو میرساند .
ویکتور میگوید : طرف چپ چهار برج و طرف راست دو برج قرار دارد . هر برج ده طبقه دارد ، بعلت بزرگی هر کدام ۱۰ متر با هم فاصله دارند ، سیمهای آهنی آنها را محکم کرده است .
-بسیار خوب . باندازه کافی دیدیم . باید از میان گرد و خاك بیرون رفت . تصور میکنم جایز نیست بیش از این اینجا بمانیم .
-من پیشنهاد میکنم بطرف « ملون » حرکت کنیم . در آنجا کمی غذا میخوریم و با قطار برمیگردیم .
-حال من چندان خوب نیست و نمیتوانیم شصت کیلومتر سرپا باشم و از طرف دیگر عرق کرده ام .
-موافقم ولی باید زودتر از اینجا دور شویم .

***

آرماند و ویکتور در قطاری که از ملون بپاریس میرود سوار میشوند . شب فرا رسیده است و هر دو در حالی که کنار پنجره کوپه خود ایستاده اند دشت و مناظری را که از برابر شان میگذرد مینگرند .
در سینه آسمان ، دور دست سه ردیف چراغ عمودی دیده میشود که گاهی سرخ و زمانی سپید میشوند .
آرماند از مسافری میپرسد : « اینها چیست ؟ »
-این چراغها که آنجا روشن و خاموش میشوند ؟
-بله ؟
-اینها برجهای دستگاه فرستنده سنت آسیس است .
-چقدر ارتفاع دارند ؟
-دقیقاً دویست و پنجاه متر ارتفاع دارند .
و سپس مسافر اضافه میکند ، « در این روزها باید فقط به تماشای آنها ، از دور قناعت کرد .
-چرا :
-دستگاه فرستنده را آلمانیها اشغال کرده اند و نمی گذارند کسی به آنجا نزدیك شود .
مرد ناشناس به کتش سه نشان پارچه ای دوخته است ، ابروانش را درهم میکشد . ویکتور فکر میکند : قطعاً او یکی از جنگجویان جنگ جهانی اول است : مانند پدر من .

۴

ساعت ۷ بامداد است .

آندره با قطار زیر زمینی « اتوال –ناسیون » که پس از ایستگاه سن ژاك از زیر زمین بیرون می آید حرکت میکند . هنگامیکه قطار از تونل بیرون میآید و روی خیابان های پاریس حرکت میکند آندره چشمانش را به نقطه ای دوخته است ، این نقطه زندان سانته است که طرف چپ خیابان جای دارد . شبها در اینجا از پس دیوار های چهارده متری زندان صدای مارسبز بگوش میرسد . گاهی زندانیان فریاد میزنند : غذا میخواهیم ! ما گرسنه هستیم ؟ سانته ! شاید رایموند آنجاست . نه . ابتدا او را بازجوئی میکنند ، ولی اگر او را در همانجا بقتل نرسانند باینجا خواهند آورد . در این لحظه چنان افکار آندره مشوش است که گوئی رفیقش دستگیر شده است .

شب گذشته پس از حمل مهمات از کوی فروادو قرار بود رایموند را ملاقات کند ولی رایموند حاضر نشده بود ، آندره همین قدر اطلاع داشت که چمدان از خانه خارج و در ارابه جای داده شده است . بیش از این اطلاعی نداشت . رایموند قرار بود از قسمت دوم عملیات او را آگاه کند . ولی او نیامده بود اطلاع بدهد . این کار کاملاً برخلاف عادت اوست . قطعاً در موقع حمل مهمات سانحه ای روی داده . آندره برای اینکه گریبان خود را از چنگ تشویش نجات دهد برای ملاقات دیگری میرود . ولی میترسد که رایموند را آنجا هم پیدا نکند .

قطار در ایستگاه « میدان ایتالیا » متوقف میشود . آندره خارج میشود و از پله هائی که منتهی بدر خروجی است بالا میرود . میعاد ساعت ۷.۵ بامداد در کافه « وصوف» تعیین شده است . این کافه روبروی ایستگاه راه آهن قرا دارد . باید بیست و پنج دقیقه صبر کند و بدین ترتیب وقت کافی دارد که تا آنجا پیاده برود .

ایستگاههای میان راه همه جا پر از مردم است و عبور از آنها مشکل میباشد مردم همه سرکارشان میروند . با وجود اینکه آندره هیچگونه عجله ای ندارد معهذا مانند همه پاریسی ها با شتاب راه میرود .

در یکی از ایستگاهها ناگهان اعلام میشود که همه باید مورد بازرسی قرار گیرند . علت اینکار معلوم نیست . پلیس ها مانع عبور مردم میشوند ، دیر شده است و نمیشود برگشت پشت سر او و جلوی راهرو ، پلیس ایستاده است . بدون استثناء مردان و زنان را بازرسی میکنند اگر کمی مردد بماند ممکن است مورد سوء ظن قرار بگیرد . باید برفتن ادامه دهد و طوری وانمود کند که اصولاً متوجه موضوع نشده است . مردی با ژاکت چرمی جلوی او می آید :

-پلیس است ، کاغذهایتان را نشان بدهید !

آندره بی آنکه چیزی بگوید با خونسردی کیفش را باز می کند و کارت عبور خود را نشان میدهد . پلیس با دقت آنرا بررسی میکند .

-اسلحه همراه دارید ؟

آندره سؤال میکند : اسلحه برای چه ؟

دستهایش را بلند میکند ، پلیس با شتاب از بالا تا پائین بدن او را بازرسی میکند و آنوقت کارت عبورش را پس میدهد .

-بسیار خوب ، میتوانید بروید .

کنار او ، پلیس دیگری دستور میدهد دختری کیف دستیش را باز کند .

آندره از پلیسی که کنار بازرس ایستاده است میپرسد ، چه خبر شده ؟

پلیس بی آنکه کلمه ای بگوید شانه هایش را بالا می اندازد . او وقت کافی دارد و قبل از اینکه خارج شود داخل اولین راهرو میشود . ممکن است که در خیابان بازرس های دیگری جلویش را بگیرند . وقتی که انسان يك كارت عبور و مرور ساختگی و يك رولور در آستین دارد البته بهتر آنست که نگذارد یکبار دیگر اقبالش آزمون شود.

مجدداً بایستگاه قطار میرسد ، صبر میکند تا دو قطار بگذرد و کسی دیگر در آنجا باقی نماند و هنگامی که سومین قطار میرسد ، سوار میشود و پس از پنج دقیقه به میدان ایتالیا میرسد .
لحظه ای در ایستگاه قطار متوقف میشود . تعداد مسافرین آنجا عادی است ، تصور نمیرود دیگر کسی را در اینجا بازرسی کنند . از قطار دیگری عده ای مسافر پیاده میشوند و او خود را میان مسافرین پنهان میکند ، و با آنها به میدان ایتالیا داخل میشود . اکنون فقط سه یا چهار دقیقه وقت باقی است تا بایستگاه برسد .
پس از یکبار توقیف ، از نظر اطمینان ضروری است که با احتیاط بیشتری برای این ملاقات برود . رایموند هیچگاه نوشته هائی که سبب افشاء مطالبی گردد با خود ندارد و علاوه بر این او کاملاً برفقایش اطمینان دارد .
هنگامیکه آندره از خیابان میگذرد تمام افکارش متوجه رایموند است و پیوسته در این اندیشه است که سبب دستگیری او چیست . وظیفه رایموند این بود که وسیله حمل مهمات را فراهم آورد . بهمین سبب مستقیماً در مخاطره نبود بلکه رفیقی که ارابه را میراند در مخاطره بود . قطعاً ابتدا او را دستگیر کرده و سپس رایموند برای اینکه او را تنها نگذارده و باو کمك کند بجلو رفته است . شاید هم او را در همین ضمن با گلوله از پای در آورده باشند ؟ ولی جای تعجب است . در هر حال او بدون مقاومت دستگیر نشده . پس چه شده : مسلماً آنجا تعداد زیادی پلیس بوده . شاید هم یك بازجوئی و بازرسی عمومی در ضمن راه اتفاق افتاده ؟ آیا خیانت شده ؟ این کار امکان ندارد .
آندره داخل کافه وسوف میشود و بسوی بوفه میرود . رایموند آنجا نیست . آندره غیبت رایموند را از پیش حدس زده است . پیشخدمت سؤال میکند : چه میل دارید ؟
-یك فنجان قهوه .
ناگهان کسی در سالن سرفه ای میکند ، آندره سرخود را بر میگرداند و رایموند را می بیند که تنها سر میزی نشسته است و یك گیلاس کنیاك جلوی اوست .

***

خوب عزیزم ، حالا صحبت بکن .
دو دوست کنار بولوار گردش میکنند .
-همانطور که گفتم نتوانستم ساعت ۷ آنجا بیایم یك قسمت دیگر از مهمات باید در جای دیگر مخفی شود . بالاخره نتوانستیم همه تخم مرغها را در یك سبد جای دهیم .
-باور کن که تو مرا ترساندی .
-چرا
-برای اینکه من تصور کردم تو رفته بودی .
-من تا ۲۹ دقیقه قبل از هشت منتظرت بودم .
-من یکربع قبل از هشت بآنجا رسیدم .
-ولی رفقای بالائی ما ترا از دست رفته میپندارند .
-ولی می بینی که اینطور نیست .
-من از این موضوع خوشحالم ولی تو دیگر اینطور نکن ، خصوصاً در موقعی که موضوع مهمی را باید اطلاع دهی .
-«برتون » حملات زیادی بمن کرد و گفت شما بکاری دست زده اید که کوچکترین امیدی بآن نمیتوان داشت .
چند بار تا بحال رفقای ما بر اثر این وقایع دستگیر شده اند .
-بسیار خوب تو می بینی که او اشتباه کرده است . قضیه راحت تر از آنچه ما فکر میکردیم عمل شد .

-در چمدانها چه بود ؟

-پلاستیك ، فتیله های آتش زننده ، خمپاره ، شمعهای آتش زننده ، رولور ، صفحه های آتش زا با فتیله های اطمینان . دشنه های زهر آگین ، کپسول های سیانور دوپتاسیم .
-عجب .
آندره با شادی بدوستش نگاه میکند ولی ناگهان چهره اش درهم میکشد .

-وسایلی که آنها در اختیار دارند حیرت آور است . وقتیکه انسان فکر میکند آنها اینهمه مهمات دارند ولی مورد استفاده قرار نمی دهند دیوانه میشود ! آنها این مهمات را برای روزهای سخت ذخیره میکنند و ما حالا باید خود را زحمت بدهیم ، زیرا اسلحه نداریم که دفاع کنیم . باور کردنی نیست که همه ما چند ماه فقط صاحب یك رولور بودیم ؛ یکنفر را بقتل می رساندیم تا یك اسلحه بدست آوریم . و این روزها هم باید خودمان از ترکیب کالیهای کلودار قند ، بمب های آتش زا درست کنیم . . .

-و بمب هایمان را در جعبه های کنسرو بگذاریم . . .

-بسیار خوب ، حالا شکایت مورد ندارد . اگر آنها استعمال مهمات را هم بحساب لندن بگذارند ما اطمینان داریم که لااقل این بار نتیجه مفیدی از آنها گرفته شده است .

رایموند میگوید : تو باید فقط این رولور ها را ببینی . چیز های خوبی است و همینطور پلاستیك را ، بنظرم این ماده خطر ناکی است . هشتاد گرم از آن کافی است که یك قطار راه آهن را نابود کند و هیچ اثری از آن باقی نگذارد.

-بگو ببینم ، حالا با همه این مهمات خواهیم توانست سنت آسیس را منفجر کنیم ؟

-بطور قطع !

-باید در این موضوع کاملاً دقیق شد .

-من تا بحال ترتیب کار را نداده ام ، آرماند و ویکتور دیروز رفتند موقعیت آنجا را بررسی کنند . فردا صبح آنها را خواهم دید .

-نظریات آنها را رسیدگی کن و بعد نقشه حمله را خواهیم کشید .

-باید از هم اکنون رفقائی را مسؤل اجرای این کار کنیم .

-نظر تو درباه روبر چیست ؟

-او آدم زرنگی است و همین شب گذشته نشان داد که قدرت انجام هر کاری را دارد .

-چطور است که او را مسؤل این کار کنیم ؟

-گوش کن ، میخواهم کاملاً روشن با تو حرف بزنم ، من روبر را شخص توانائی میدانم ولی صلاح می دانم او را بعنوان ذخیره برای کارهای دیگر نگاه داریم . خواهش میکنم اجرای عملیات سنت آسیس را بمن واگذار کنید .

-کار تو این نیست که در همه کارها شخصاً وارد شوی . تو رهبر نظامی گروه والمی هستی . تو باید این گروه را رهبری کنی و خود را زیاد در معرض خطر قرار ندهی .

-همینطور هم هست . برای رهبری این کار لازم است من شخصاً در محل حاضر باشم .

-و اگر تو دستگیر شوی !

-دستگیری من بانجام اینکار میارزد .

-من بهتر میدانم کس دیگری را برای اینکار معلوم کنیم.

-اگر عملیات به نتیجه نرسید ؟

-در اینصورت از نو شروع خواهیم کرد .

-این کاری نیست که بتوان آنرا مجدداً شروع کرد . باید در اولین مرتبه آنرا بنتیجه رساند .

-گوش کن وقتیکه تو نتیجه کار رفقایت را بدست آوردی در آن باره صحبت خواهیم کرد .

-من بآنها گفته ام که خودم باینکار خواهم پرداخت و اگر اکنون به آنها گفته شود شخص دیگری میباید اینکار را بکند موجب سوء ظن آنها خواهد شد .

-بسیار خوب تو اینکار را بکن ولی یك چیز را نباید فراموش کنی .

-چه چیز را ؟

-تو حق نداری جنازه خودت را در آنجا باقی گذاری .

-من بهیچوجه چنین قصدی ندارم . کی همدیگر را خوهیم دید ؟

-امروز ساعت چهار در « پلسیس ـ رابینسون » ، در همانجائیکه دفعه قبل همدیگر را دیدیم . دست یکدیگر را میفشرند .

آندره در حالی که از او جدا میشود فکر می کند ، من نمی توانم قبول کنم او این کار را انجام دهد . بالاخره روزی او را نابود خواهند کرد .

۵

رایموند خوشحال است .
پس از اینکه جلوی در پارك مونبتسوری از آندره خداحافظی میکند در امتداد بولوار بقدم زدن می پردازد و کمی قبل از ساعت ۹ به پورت دورسای میرسد . در اینجا باید جلوی نمایشگاه با آرماند و ویکتور ملاقات کند .
در حالی که بقدم زدن ادامه میدهد فکر می کند : اگر نفرات و مهمات کافی داشتیم چه خوب بود . مطلب اساسی اینهاست .
بنظر او برای شروع عملیات در سنت آسیس اشکالی در کار نیست . برای کاری تصمیم گرفته اند و همانطور که گفته است باید درباره آن دقت زیاد کرد .
در این وقت رفقای رایموند قریب ده متر با او فاصله دارند و او چنان غرق فکرست که متوجه آنها نمیشوند . بعد که آنها را می بیند با تبسم بجانبشان میرود .
برای اینکه سر صحبت را باز کند می گوید : شما مثل یك قایق گمرکی و راننده آن بنظر میرسید .
با وجود این شوخی آرماند و ویکتور اوقاتشان تلخ نمیشود .
رایموند میگوید : بنظر من بهتر آنست که بکافه ای برویم . در این حوالی کافه ای سراغ دارم که بد نیست .
پس از چند دقیقه هر سه دوست در کافه بزرگی نشسته و مشغول صحبت اند ، آنها تنها مشتریان این کافه هستند .
آرماند میگوید : بازهم بتو میگویم که این کار غیر عملی است .
رایموند با هیجان می پرسد : چطور ؟
آرماند پاسخ میدهد : توضیح خواهم داد . دیروز بعد از شهر ما بآنجا رفتیم و شب برگشتیم . دستگاه فرستنده را نیروی نظامی اشتغال کرده است و نگهبانان طوری مواظبند که نمیشود مخفیانه بآنجا نزدیك شد .
رایموند یك تکه کاغذ و یك مداد از جیب بیرون می آورد و می گوید :
-میخواهیم شروع بکار کنیم . چند برج در آنجا هست ؟
-در آنجا دو ردیف برج قرار دارد . یك ردیف کوچك که ما بعداً متوجه آن شدیم و ردیف دیگر برجهای بزرگتری هستند .
-برجهای کوچك چندان مورد توجه ما نیست . چند برج بزرگ آنجا هست ؟
-شانزده برج در دو ردیف هشت تائی . موازی با هم که از مشرق بمغرب قرار دارند .
-در چه مسافتی ؟
-حداقل سه یا چهار کیلومتر .
-از اولین برج که نگاه کنیم ساختمان دستگاه فرستنده کجاست ؟
-در پشت دومین ردیف در جنوب شرقی .
-رایموند با عجله نقشه ای میکشد و میگوید :
-خوب قسمت اعظم نگهبانان اینجا هستند و از این وضع برجها چطور است محوطه ایکه برجها در آن قرار دارند چطورست ؟
-آنجا را علفها پوشانده و بفواصل زیاد و کم درختان و بوته هائی هم در آنجا هست .
—وضع خوبی است ! اگر از آنها استفاده کنیم ، میتوانیم براحتی خود را ببرجها برسانیم .
ولی مطلب این است که اصولاً بتوانیم خود را بآن محوطه برسانیم .
-این مسئله دیگری است ، در آن حوالی چه چیزهائی وجود دارد ؟

-در آنجائیکه ما بودیم یك جاده برای نگهبانها هست و تصور میکنم این جاده در همه آن حوالی ادامه داشته باشد .
البته اگر آنهم نبود که مسأله کاملاً ساده ای میشد . پس از این جاده چه چیزهائی هست ؟
-در دو طرف شمال و مشرق محوطه ایست مشجر و در مغرب خیابان نگهبانان در جنوب مستقر گردیده اند و در همانجا دومین ردیف برجها قرار دارد .
-درباره جنوب نباید اصولاً حرفی زد زیرا از این راه نمیشود کاری انجام داد . و قسمت غرب را هم باید کنار بگذاریم ، باقی میماند دو قسمت شمال و مشرق یعنی همانجائیکه جنگل است . ما باید از این دو نقطه بعملیات بپردازیم .
-ما هم خواستیم از این دو نقطه کاری انجام دهیم ولی نتوانستیم تا انتهای جاده پیش برویم .
-میخواهیم کمی دقیق تر فکر کنیم . یکبار دیگر بگوئید چطور بآنجا رفتید و بکدام نقطه سنت آسیس رسیدید:
-ما از خیابان اصلی که از کوربیل جدا شده و از شمال به جنوب امتداد دارد رفتیم .
-در بین راه از ایستگاه هم گذشتید ؟
-بله ، ولی بیفایده بود . در هر دو طرف خیابان نگهبانان کشیك می دهند و علاوه بر این آنجا بانرده ها محصور شده . قبل از اینکه از آنجا بگذریم داخل جنگلی شدیم که قطعاً از مشرق بدور ایستگاه می چرخد .
-بگو آیا میشود بآسانی از جنگل گذشت ؟
-بله ، و من تصور میکنم مردم در آن ناحیه اجازه دارند بعد از ظهرها هیزم جمع کنند .
-این مطلب مهم است . بقیه آنرا تعریف کن .
-پس از اینکه چند صد متری جلو رفتیم بروشنائی های کنار جنگل رسیدیم و خط سیر نگهبانان را پیدا نمودیم . آنجا بنرده هائی برخوردیم که با سیمهای خاردار پوشیده شده بود.
-البته این مطلب روشن است بعد ؟
-میکوشیدیم جلوتر برویم . از نرده ها بالا رفتیم . این کار بآسانی انجام گرفت و بعد بخط سیر نگهبانان رسیدیم ولی عبور از آن غیر ممکن است .
-چرا ؟
-راه بسیار باریکی است و بعلاوه پیوسته تحت نظر عده ای محافظ است که میآیند و میروند . در شمال و جنوب هم وضع همینطور است .
-جلوتر از این نرفتید !
-چرا . از میان جنگل تقریباً تا کنار دشت پیش رفتیم و در جنوب هم بهمین ترتیب .
-پس از این جاده نگهبانها چه چیزهائی قرار دارد ؟
-درختان و بوته ها .
-تا کنار برجها همینطور است ؟
-گمان میکنم .
-خوب اگر اشتباه نکنم برجها میان علفزاری محصور از درختان قرار دارد . بدور این علفزار خط سیر نگهبانهاست که با نرده ها و سیم خاردار محصور شده یعنی منطقه ایست که عبور از آن ممنوع است و پس از آن جنگل قرار دارد .
-بله اینطورست .
-در خیابان اصلی چه دیدید :
-توجه کن ما کاملاً نتوانستیم همه اطراف خود را نگاه کنیم . طرف چپ در قسمت شرقی چهار برج در میان درختان قرار دارد در طرف راست سراسر علفزار خالی از درخت است .
-بسیار خوب باید از مشرق حمله کنیم . و برای اینکه به برجها برسیم باید ابتدا از میان جنگل بگذریم و سپس وارد منطقه محصور با سیمهای خاردار شویم ، بعد از میان خط سیر نگهبانها بگذریم و دست آخر خود را در قسمت پوشیده از درختان و علفزار مخفی کنیم . فکر میکنی بتوانیم بدون اینکه کسی متوجه شود بآنجا برسیم ؟
-البته آنجا جنگل کوچکی است ، ولی من بازهم میگویم که اشکال اساسی اینجا نیست بلکه گذشتن از خط سیر نگهبانهاست .

-البته این مانعی است که باید آنرا از میان برداریم ویکتور عقیده تو چیست ؟
ویکتور که تا بحال خود را در این بحث داخل نکرده است پس از لحظه ای میگوید :
-من تصور میکنم این کار کمی مشکل باشد .
-چرا ؟
-هم اکنون آرماند توضیح داد . نگهبانها دو بدو حرکت میکنند و یکربع به یکربع در نقطه معینی بهم میرسند .
-کمی جلوتر از پیچ .
-کدام پیچ ؟
-همانطور که گفته شده جاده بدون علفزار میگردد و ناچار در آنجا پیچی وجود دارد . یك پیچ در شمال شرقی و یکی در جنوب شرقی است .
-پس از اینکه نگهبانها هم رد شدند نمیشود از آنجا گذشت ؟
-خیر .
-به چه دلیل ؟
-بفاصله چند متر از پیچ ، هم در شمال و هم در جنوب نگهبانان هستند و راه را محافظت می کنند . در قسمت غرب تقریباً یك کیلومتر دورتر از آنجا یك نگهبان پیوسته حرکت میکند .
-خوب ، بدین ترتیب تو هم این کار را غیر ممکن میدانی ؟
-من نمیدانم چطور میتوان از این راه گذشت .
اوقات رایموند کاملاً تلخ شده است . به آندره چه باید بگوید : خیر ، او خود را برای انجام این کار آماده معرفی کرده است و بهر حال باید آنرا انجام دهد .
از رفقایش سؤال می کند : شما موافق هستید باتفاق این نقشه را عملی کنیم ؟
-ویکتور پاسخ میدهد ؛ من با کمال میل حاضرم .
-آرماند تو چطور ؟
-من نمیخواهم از زیر این کار شانه خالی کنم ولی تصور نمیکنم موفق شویم .
-بسیار خوب ، باردیگر درباره این موضوع فکر خواهیم کرد . اکنون بیش ازاین نباید اینجا بنشینم !
رایموند کاغذی را در دست دارد پاره می کند ، پیشخدمت را صدا میزند و حساب میز را میپردازند . خیابان میآیند و پس از اینکه وقت ملاقات جدیدی تعیین میکند از یکدیگر جدا میشوند .
رایموند با اوقات تلخ و تنها براه خود ادامه میدهد .

***

آندره و رایموند در کافه ای واقع در رابینسون نشسته اند ، دو بطری آبجو سرد برایشان می آورند .
رایموند بدوستش میگوید : -می بینی اگر انسان بخواهد کاملاً در جریان کار قرار بگیرد باید شخصاً در محل واقعه حاضر باشد.
-من کاملاً با عقیده تو موافقم و از اینجهت قبل از اینکه وارد کار شویم باطلاعات دیگری نیازمندیم .
-بنظر من اینکار لازم نیست . فرستادن چند نفر برای کسب اطلاعات جدید آنقدر خطرناکست که علناً بگوئیم تصمیم باجرای اینکار داریم .
-توچه پیشنهاد میکنی ؟
-بر مبنای گزارش های موجود باید نقشه کار را طرح کرد و اگر نقشه ای که اکنون طرح می کنیم غیر عملی بود میتوانیم آنرا در همان جا تغییر دهیم .
-برای این کار باید من گزارش رفقای ترا بهتر بدانم . تعریف کن .
-آندره بگزارش رایموند گوش می کند و در همان حال در گوشه روزنامه بتندی چیزهائی مینویسد . لحظه ای فکر می کند و سپس می گوید :
خلاصه بگویم همه اشکال آن خط سیریست که محافظت میشود .
-بله . همینطورست .
-از زیر زمین و از روی آسمان نمیشود گذشت ، ولی برای رسیدن بـه برجها در هر حال باید از این راه گذشت اینطور نیست ؟
-چرا درست است .

-رفقای تو این کار را غیر ممکن میدانند ؟
-ولی من تصور میکنم انجام آن ممکن است . این خط سیر بوسیله نگهبانانی که پیوسته در گردش اند حفاظت میشود .
-بدین ترتیب مسأله چنین مطرح است ! باید بهترین موقعیت و بهترین محل را بیابیم تا بتوانیم از این کار را انجام دهیم قضیه تمام است .
رایموند کمی بلند میگوید : اگر بتوانیم این کار را انجام دهیم قضیه تمام است .
پیشخدمت درحالیکه یك سینی در دست دارد و با شتاب بآنسو می آید میپرسد: آقایان مرا صدا زدند ؟
آندره گیلاس خود را سر می کشد و میگوید : دو بطری آبجو بیاورید .
و پس از آنکه پیشخدمت از آنجا دور میشود میگوید : باید از اینجا رفت . من میل ندارم نزدیك مردم بنشینم .

۶

-رفقا پنیر خود را بخورید این کنسور را نمیخواهیم برگردانیم .
-من حاضرم بازهم بخورم ولی دیگر شراب نداریم .
آه یك بطری پر از شراب باقی داریم .
در میان چمنزار پنج نفر نشسته و مشغول خوردنند ، پس مانده غدایشان ، آشغالها ، پوست تخم مرغها ، کاغذ روزنامه و چند قوطی کنسرو بطور پراکنده دور و برشان ریخته است . یکی از آنها براحتی روی چمن ها دراز کشیده ، دو نفر دیگر در کناری نشسته اند و یکی دیگر در کنارشان زانو زده و سومی مانند خیاط ها زانوان خود را چلیپا کرده و راحت نشسته است .
رایموند روی کنده درختی نشسته و فکر می کند که این پیك نیك چطور تمام میشود . فکر گردش در جنگل سن ژرمان آن ـ له از اوست
میشل که شغلش اصلاً معلمی است و دو کودك دارد آنجاست . هنگامی که برای همیشه وارد کارهای نظامی شد برای اولین بار ضمن یك حمله چنان ترسی او را فرا گرفت که تقریباً بیهوش شد و پس از آن تعمید یافت و دیگر هیچگاه بیمی بخود راه نداد و اکنون هم بهمان حال نشسته است .
ژگن هم میان آنهاست : او بنیامین این دسته است . نوزده سال دارد ، لاغر و بیمار بنظر میرسد ولی بسیار جسور و نترس است . خطرناك ترین کارها را می توان با اطمینان خاطر باو واگذار کرد . جوانان حوادث توفانی را دوست دارند .
آرماند که البته اکنون در نظر خوانندگان آشناست و قیافه ای دون ــ کیشوت وار دارد در آنجا حاضرست . و سرانجام باید از ویکتور نام برد . او از تمیزی و وسواس جوانان پاریسی نصیبی دارد ولی امروز دیگر رفقایش با او شوخی نمی کنند . ویکتور بیماری فتق دارد و باید معالجه کند . او فقط بخاطر این که پیشنهاد رفقا را رد نکند آمده است زیرا میداند این کار از عهده او خارج است . ولی هر وقت فکر می کند که محملی برای اینموضوع پیدا کند مشوش میشود . برای اینکه میداند از آن پس دیگر منزلتی نزد رفقا نخواهد داشت .
یك قوطی دیگر کنسرو که خالی شده باطراف پرتاب میشود .
ژگن در حالی که کاغذها و قوطی های کنسرو را که در اطراف ریخته است جمع میکند میگوید : حالا معلوم میشود که شما نمیتوانید بیرون از منزل زندگی کنید .
-شما مانند قصابها هستید .
-مقصودت چیست ؟
-آنها هم پس از سیر شدن ، جعبه های کنسور و آشغال ها را باطراف خود میریزند .
-پرندگان چه می کنند ؟
-آنها همیشه جایشان تر و تمیزست .
میشل میپرسد : پس آن شراب کجاست ؟
رایموند می گوید : اینجاست و در این حال یك کوزه خاکی رنك را از پشت خود بیرون می آورد . جام را پر از شراب می کند . رفقایش بدور او جمع میشوند .
-گوش کنید ، آنقدر شراب نداریم که هر کدام بتوانید یك جام پر بخورید .
پس از این چهارمین جام را پر می کند کوزه را بکناری میگذارد ، زیرا خالی است ، و آنگاه کف آنرا باز میکند و در میان تحیر زاید الوصف رفقا ، رولوری از آنجا بیرون می آورد .
ژگن با تعجب می گوید :
-لعنت بر شیطان ! بسیار خوب درست کرده ای !
کوزه و محتوی آن دست بدست می گردد . رایموند طرز کار و ساختمان آنرا توضیح میدهد و برای اینکه باین بحث خاتمه دهد رولور را در جای خود پنهان میکند . میگوید : حالا باید کمی درباره مطالب

جدی صحبت کنیم . امروز عصر هر يك از شما دارای یکی از این کوزه ها با محتوی آن خواهید بود . اکنون پیشنهاد می کنم به بحث در اطراف موضوع بپردازیم . من شما را باینجا آورده ام تا برای عملیات آماده کنم . اگر موافقید میتوانیم ابتدا نقشه کار تدوین کنیم و پس آن مقدمات لازم را فراهم آوریم .

-موافقیم .

-گوش کنید ، ما وظیفه داریم که بدستگاه فرستنده سنت آسیس حمله کنیم . آرماند و ویکتور آن نواحی را بررسی کرده اند . طبق گزارش آنها انجام این کار مقدور نیست . ما این مسأله را با یکی دیگر از رفقای مسؤل نظامی دقیقاً بررسی کرده و به نتیجه دیگری رسیده ایم و آن اینست که انجام این کار ممکن است .

آرماند با چهره ای شکاك به رایموند نگاه میکند رایموند کاغذ ضخیمی را روی چمدان کوچکی که قبلاً وسائل خوراکی در آن بود قرار می دهد . رفقایش دور او جمع میشوند و او بتندی نقشه ای می کشد .

-دستگاه فرستنده سنت آسیس دارای شانزده برج است .

ویکتور بطور دقیق اضافه میکند : که هر يك از آنها دویست و پنجاه متر ارتفاع دارد . یعنی تقریباً ببلندی برج ایفل .

-ما باید این برجها را نابود کنیم .

-ژگن می پرسد : هر شانزده برج را :

-خیر ، باید دو برج را منفجر کنیم و اینکار ، کار کوچکی نیست . مهمات لازم برای اینکار داریم .

آرماند خاطر نشان می کند : اشکال کار در این نیست که آن ها را منفجر کنیم بلکه در آنست که بتوانیم بآنجا برسیم .

رایموند می گوید : بگذار من حرفم را تمام کنم . برجهائی که باید آنها را منفجر کنیم میان بوته هائی محصور شده اند و اطراف آنها جنگل است .

میشل میگوید : بنظر من اینکار چندان مشکل نیست .

-ولی هنوز مطلب تمام نشده است ؛ جاده ای است که توسط نگهبانان محافظت می شود ، يك منطقه ممنوع الورود وجود دارد .

-برجهای مورد نظر ما کجاست ؟

-آخرین برج است که در مشرق قرار دارد . مسأله بدین ترتیب است : برای رسیدن بآنها می توانیم بآسانی از جنگل و منطقه ممنوع الورود بگذریم . اگر تا این اندازه پیش رفتیم آنگاه میتوانیم خود را در بیشه پنهان کنیم . ولی در هر صورت باید از مانع بزرگ موجود یعنی از خط سیری که نگهبانان آن را محافظت میکنند بگذریم .

ژگن میگوید : بنظرم جریان خوبی نباشد .

-توجه کنید : بنا بگزارش رفقای ما این جاده پیوسته توسط نگهبانان بسیار مواظبت میشود . آرماند اینطور نیست ؟

- چرا صحیح است ؟

ژگن اضافه می کند : پس ما می توانیم ابتدا محافظین و کشتی های سیار را مورد حمله قرار دهیم .

-فرض کنیم این کار را کردیم پس از آن چه باید کرد ؟ بلافاصله آنها اعلام خطر خواهند کرد . در اینصورت چطور می توانیم بی آنکه دیده شویم خود را بپای برجها برسانیم ؟ جریان کار بدین ترتیب است : ما باید تا پای برجها پیش برویم و مواد منفجره را در آنجا قرار دهیم و بدون اینکه نگهبان ها متوجه شوند بگریزیم . اگر بتوانیم اینکار را بکنیم قضیه تمام شده است .

آرماند میگوید : ما از تو پیروی خواهیم کرد .

-رفیق عزیز تو خود را باهوش میدانی ولی متوجه يك موضوع نشده ای .

-چه چیزی .

-نگهبان های سیار در نقاط معین و در وقت های معین همدیگر را می بینند .

-البته ما متوجه این موضوع شده ایم و با تو هم در اینباره صحبت کرده ایم .

-ولی مثل اینست که تو آنرا نادیده گرفته ای زیرا بحث در اطراف این موضوع بدون اخذ نتیجه مانده در حالیکه تغییر نگهبانان در اوقات معین یکی از نقاط ضعف دشمن است .

-نمی فهمم چه میگوئی .

-چطور باید توضیح دهم ؟ آلمانی ها بجای اینکه در هر صد متر یك سرباز بگذارند ــ و مسلم اینست که برای این کار تعداد بیشماری سرباز لازم است . محافظین سیار گذاشته اند .

-در هر حال اینطور است .

-ممکن است نظر بمقتضیات دیگری اینکار را کرده باشند ولی این موضوع در کار ما تغییری نخواهد داد . چیزی که برای ما مهم است اینست که محافظین درچه وقت و چه نقطه یکدیگر را ملاقات می کنند . این موضوع برای ما بی نهایت مهم است و کلید راه ماست و بالنتیجه باید معلوم کنیم در چه وقت اینکار انجام می شود و بهترین نقطه کجاست . قضیه خود بخود روشن می شود : بهترین موقعیت وقتی است که آنها به یکدیگر میرسند زیرا پس از آن هنگام رفتن هر چند لحظه یکبار بپشت سر خود نگاه خواهند کرد .

-بلی ولی باز نگهبانهائی باقی میمانند که یکی در پیچ طرف شمال و دیگری در طرف جنوب است .

-ولی در مشرق نگهبان وجود ندارد . پس بدین ترتیب لحظه ای که باید از آنجا بگذریم معلوم شد . حالا باید بهترین نقطه عبور را معین کنیم . بنظر من باید از طرف مشرق برویم .

آرماند لحظه ای فکر میکند سپس جواب میدهد : من با اینکار موافق نیستم زیرا در تمام طول راه محافظین سیار وجود دارند .

ویکتور می افزاید : ولی آنجا جاده ای هم وجود دارد .

آرماند پاسخ میدهد ، بدتر شد ، زیرا انسان نمی تواند ببیند که آنها می آیند یا نه .

رایموند کمی پریشان است ، سرش را میخاراند و ناگهان سؤال میکند .

-راستی این پیچها چطورند ، قائم الزاویه یا اینکه منحنی ؟

-تصور میکنم منحنی باشند .

-خوب بهتر . زیرا محافظین و نگهبانان سیار نمی توانند ببینند در طول منحنی چه اتفاقی می افتد . ما باید بطور قطع از اینجا بگذریم .

ویکتور نقشه را نگاه میکند و میگوید :

-راستی همینطور است ، ما اصولاً بآن فکر نکردیم !

آرماند خود را داخل میکند : شاید اینکار ممکن باشد .

بنظر میرسد که ژگن و میشل هم متوجه صحت قضیه شده اند ، رایموند ادامه می دهد :

-جزئیات کار را در همان جا باید تعیین کرد . آنچه که باید در اینجا مشخص کنیم تنظیم عملیات است . من پیشنهاد می کنم فردا اینکار را انجام دهیم ، نباید وقت را از دست داد . باید ابتدا طرز بکار بردن مواد منفجره و مسیر حرکت را در همین جا معلوم کنیم . البته ما با دوچرخه بآنجا خواهیم رفت ولی ضمناً امکان اینهم وجود دارد که در بین راه متوقف شویم . در هر حال نباید طوری کنیم که مهمات از دست برود ، بهمین جهت قبلاً بشما آن کوزه را نشان دادم که باید مواد منفجره را در همان جا مخفی کنیم .

میشل می پرسد : دیگر چه چیزهائی باید با خود برداریم :

-یك بسته مواد منفجره ، کپسولهای آتش زننده و بیست متر فتیله جهت آتش زدن .

ویکتور میگوید : من عقیده دیگری دارم . فکر خوبی است .

-چیست ؟

-خیابان اصلی که به سنت آسیس میرود تقریباً همه جا از کنار رود سن میگذرد ، ما میتوانیم با لباس ماهی گیری بآنجا برویم . با این لباس هیچگاه مورد سوء ظن واقع نخواهیم شد . باید چوب ماهی گیری ، یبد و خلاصه همه چیزهائی را که یك ماهی گیر لازم دارد برداریم .

-فکر بدی نیست .

-مواد منفجره باندازه کافی داریم ؟

-یك بسته موجود است . می توانیم مانند خمیری آنرا بهر فرمی که میخواهیم در بیاوریم .

-میشود همه اینها را در چوب ماهی گیری پنهان کنیم .

-مواظب باشید هیچگاه کپسولهای آتش زا و مواد منفجره را یکجا نگاه ندارید . کپسولهای آتش زا را می توانیم در چوب های ماهی گیری پنهان کنیم . ولی برای مواد منفجره باید جای دیگری در نظر گرفت .

-چطور است دگر آنرا در دوچرخه هایمان بگذاریم ؟

-نمی شود آنرا در دسته های چرخمان پنهان کنیم ؟

-فکر بسیار خوبی است !

-میشل می پرسد : فتیله ها را چه باید کرد ؟
-ژگن با شادی میگوید : آنها را من قبول میکنم ،
-ما باید یك چیز دیگر هم با خود برداریم .
-چه چیز را ؟
-یك دشنه . آنرا باید در کوزه مخفی کرد . هر کدام باید یك دشنه داشته باشیم . باید خیلی احتیاط کرد زیرا دشنه ها سمی است .
-بسیار خوب . .
-رایموند نگاه تندی برفقایش میکند و می پرسد :
-همه حاضریم در اینکار وارد شویم ؟
-بله .
-و یك سؤال دیگر : آیا همگی بپیروزی و موفقیت عملیات اطمینان دارید ؟
میشل بآرامی پاسخ میگوید : کاملاً .
ژگن اضافه کرد : آیا . . . ؟
ویکتور میگوید : چطور ؟
-آرماند تو هم موافقی . . . ؟
-بله منهم موافقم .
-بسیار خوب . اطمینان بپیروزی یکی از مهمترین عوامل برای تحصیل نتیجه است .
هر پنج نفر بلند میشوند .
ویکتور ناگهان فریاد می کشد و دست خود را روی بدنش میگذارد : آه !
-چیست ؟
-چیزی نیست . یك درد ناگهانی بود .

۷

در طبقه پنجم يك خانه اجاره ای در حوالی پاریس مارسل زن سیاه موی بیست و هشت ساله با بچه خود زندگی میکند . زن اکنون پرده جلو پنجره را پائین کشیده است و سیمایش متفکر بنظر میرسد .
هر روز صبح او ساعت ۱۲ برای صرف غذا بخانه میآمد . آنروز صبح مقداری خوراکی و يك بطری شراب برداشته و از خانه بیرون رفته بود و هنگام رفتن با تبسم بهمسرش گفته بود میخواهم با رفقا بگردش بروم برای ساعت هفت باز خواهم گشت .
گاهی بر حسب اتفاق خلف وعده میکرد و بخانه نمیآمد ولی امروز مارسل اصلاً او را ندیده است . انتظار کمی طولانی شده است . حالا ساعت ۹ بعد از ظهر است و همسرش هنوز باز نگشته است .
امروز صبح هنگامیکه میخواست اصلاح کند آواز میخواند شاد خرم از خانه بیرون رفت .
مارسل با اندوه به اشیائی که در اطاق پراکنده است و حکایت از نبودن همسرش میکند نگاه میکند . تیغ ریش تراشی نشسه ، و کفشهای راحتی در گوشه ای افتاده ، دستمال چرکی زیرروشوئی قرار دارد . . . مارسل برای اینکه بار دیگر شوهرش را متوجه این بی نظمی بکند آنها را بحال خود گذارده است . ولی حالا مشغول جمع آوری و منظم کردن اشیاء است و بزحمت جلوی گریه خود را میگیرد .
طرز رفتار همسرش مارسل در خانه طور دیگری است . بین او و اشخاصی که در دفتر یا کارخانه کار میکنند تفاوت فاحشی وجود دارد .
شوهر او نام مستعاری دارد . او کمونیست مبارزی است که در حلقه گروههای آزاد و پارتیزانهای فرانسه پیکار می کند .
او و گاهی بپاریس میرود و چندی در آنجا میماند . مارسل خود اغلب در کارهای شوهرش شرکت دارد و ارتباطاتی برقرار میکند . غروب یکروز هنگامی که کنار نرده های باغی ایستاده و یکدیگر را میبوسیدند ، شوهرش بمبی به نرده های باغ محکم کرد پس از لحظه بمب منفجر شد و سربازان آلمانی که تازه از سینما بازگشته بودند کشته و زخمی شدند .
اگر شوهرش در آن حوالی باشد او ترس و بیمی نخواهد داشت . او مورد اطمینان همه است .
مارسل زن نمونه است ، او شرکت در عملیات خطرناك مخفی را به بی خبری ترجیح میدهد . بنظر میرسد که در چند روز اخیر همسر او بسیار گرفتار است ولی این بار بمارسل نگفته است که با رفقایش مشغول چه کاری است . اما مارسل حس میکند که کاری در میان است . چند بار از او پرسیده بود ولی شوهرش هر بار از دادن جواب صریح خودداری میکرد و با او شوخی مینمود . مارسل خلاف اینرا انتظار داشت . از خود میپرسید آیا او تابحال کارهای خود را بمن نگفته است ؟ و آیا کارهائی که تا بحال بمن محول شده بخوبی انجام نداده ام ؟ امروز که برای اولین مرتبه از کار شوهرش اطلاعی ندارد او هم بخانه بر نمی گردد .
چه اتفاقی برای او رخ داده است ؟ مارسل را ترس و اندوه فراوانی فرا گرفته است . یکی از روزها باتفاق شوهرش بیرون رفت ، شوهرش در چند متری او تمام گلوله های رولورش را بسینه يك افسر آلمانی خالی کرد . مارسل در آن روز نترسید ولی امروز متوحش بود ، زیرا همسرش جریان کارش را باو نگفته بود و او بی اطلاع بود . مارسل در این لحظه تا سرحد يك زن معمولی و ترسو تنزل کرده است . چطور مانند يك زن معمولی ! زن معمولی اگر شوهرشان کمی دیر بیاید ، بخانه همسایه میروند و قضیه را با او در میان میگذارند ، بهمه جا تلفن میکنند ، بمحل کار و یا منزل دوستان شوهرشان میروند ، پلیس را خبر میکنند و خلاصه يك چهارم از خیابان محل سکونتشان را از جریان کار مطلع میسازند . ولی مارسل نمی تواند چنین کارهائی بکند ، موقعیت او مانند سربازی است که در سنگر بجای مانده ، او محکوم است در اینجا به نشیند و با افکار شکنجه دهنده خود در انتظار باشد . او فکر میکند اگر شوهرش یکساعت دیگر نیاید قطعاً سانحه ای روی داده و شاید اصولاً بعد ها هم نتواند بفهمد چه اتفاقی برای او روی داده است .
دقایق میگذرند وزن کوچك اندام در آشپزخانه نشسته ، دو بشقاب برابر خود گذارده و انتظار می کشد .

ناگهان صدای پائی در پیه های خانه بگوش میرسد . صدای کلید که در سوراخ کلید میچرخد شنیده میشود ، وقتی مارسل همسرش را می بیند تقریباً چیزی نمانده که قلبش از کار بیفتد . رایموند آمده است .

مارسل از جای می جهد ، دست بگردن رایموند می اندازد و بی اختیار شروع بگریه می کند .

رایموند می گوید : چه خبر است ؟ او را محکم نگاه میدارد و چهره او را می بوسد : بگو آخر چه اتفاقی افتاده ؟

-من ترسیده ام .

-از چه ترسیده ای ؟

-گمان کردم ترا توقیف کرده اند .

-در این هفته این دومین باری است که تصور می کنند من دستگیر شده ام . می بینی کـه حـال مـن خوب است . از بچه اطلاعی بدست آورده ای ؟

-پنجشنبه آینده مادرت او را بپارك خواهد آورد .

-بسیار خوب ، باید کارهایم را طوری ترتیب دهم که بتوانم در این روز بآنجا بروم و او را ببینم .

-حالا کجا می روی ؟

رایموند از پله ها پائین میرود و دوچرخه خود را روی شانه ها میگذرد و بالا می آورد .

-دوچرخه را آوردم .

چهره زن از شادی میدرخشد .

می پرسد : کار تمام شد ؟

-خیر، باید تمام شود .

-کی؟

-فردا

-چه کاریست ؟

-بزودی خواهی فهمید .

او ایندفعه باندازه کافی رنج دیده است و از اینجهت بلافاصله میگوید :

-که اینطور است ! ما زنها برای این خوب هستیم که بنشینیم ، انتظار بکشیم و گریـه کنـیم ! گـوش کن ، کارهائی هست که بمن مربوط نیست ولی کارهائی را که با هم انجـام داده ایم مـن حـق دارم در آنهـا دخالت داشته باشم . اگر تو میخواهی بکاری اقدام کنی مـن نمیتـوانم در خانـه بنشینم و انتظـار تـرا بکشـم . یکبار دیگر . . .

-فردا ساعت هشت باید در انتظار من باشی . من یك بسته کوچك محتوی مهمـات بتـو خـواهم داد و تو باید آنرا بلافاصله مخفی کنی .

-در کجا ؟

-در همانجائیکه فقط ما دو نفر میدانیم .

-تا کی باید انتظار ترا بکشم ؟

-در کافه پورت در اورلئان . حالا راضی هستی ؟

-بله بگذار ترا ببوسم .

***

وقتیکه رایموند همسرش را دید میشل بـرای رفتن بخانـه حرکـت میکـرد . او شـتاب میکـرد زیـرا میبایستی نیمساعت قبل در خانه بوده باشد . تهیه مقدمات حرکت بسنت آسیس بیش از آنچه آنهـا حـدس مـی زدند بطول انجامیده بود ، آنها باید هر کدام یك دوچرخه تهیه کنند و او آخـر شـب آنـرا بدسـت آورده بـود و بعلاوه وسائل ماهی گیری لازم داشته و همچنین باید مهماترا آزمایش و آنرا قسمت و جزئیات کاری را کـه فردا باید عملی شود بررسی کنند . برای انجام این کارها اطلاعات و دونـدگی هـائی لازم بـود . اضـافه بـر این میشل باید دوچرخه و لوازمش را پیش یکی از رفقایش بگذارد تـا در موقـع حرکـت از آنجـا برداشـته و برود.

اکنون همه کارها درست شده بود و او با دلی آرام از پله ها ی خانه بالا میرفت . فکـر میکـرد اگـر ژولیت حدس بزند فردا چه کاری در پیش دارد چه خواهد شـد ! میشـل همسـرش را زیـاد دوسـت دارد ، او هیچگاه ترس و بیمی را که در اولین عملیات نظامی حس کرده بود فراموش نکـرده اسـت . میشـل تـا بحـال بهمسرش نگفته است که در عملیات نظامی شرکت میکند .

کار میشل –چون زنش از جریان کارهایش بی اطلاع است . کمی مشکل تر است زیرا او باید ناچار چنین وانمود کند که یك زندگی معمولی دارد و این کار با زندگی کسی که در گروه مبارزان مخفی پیکار میکند تباین زیاد دارد . و بهمین علت هنگامی که در این ساعت شب زن و کودکانش را می بیند خیلی خوشحال میشود . درگیراگیر آن موقعیت پرآشوب خانه مرتب و تمیز و زندگی در آن خانه کانونی است که باو نیروی خلاق میبخشد . در اینوقت او مانند سربازی است که برای گذراندن مرخصی از جبهه جنگ بخانه باز می گردد . او نمی داند برای این تأخیر چه باید بهمسرش بگوید ؟ همسرش چه خواهد گفت ؟ ژولیت امروز صبح از او خواهش کرده بود که سر وقت بخانه باز گردد . قطعاً امروز کباب خرگوش و سیب زمینی نمك سود داشتند که او اصرار کرده بود . زیرا ژولیت این غذا را خوب می پزد و میشل هم آنرا دوست دارد .

او فکر میکند وقتی که در را باز کنم ژولیت مرا با خوشروئی خواهد پذیرفت .

وقتی میخواهد وارد اطاق غذاخوری بشود کفش خود را در آستانه در پاك میکند ، همسرش با این جملات او را می پذیرد :

-برای من هیچ فرقی ندارد ولی من این کار را شایسته تو نمی دانم .

-پدر ! !

در اینوقت « پیرو » کودك پنجساله با خواهر سه ساله اش « لیلی » جلو می دوند . میشل آنها را در آغوش می گیرد و بعد روی دست بلند میکند : ژولیت بی آنکه همسرش را ببوسد با چهره درهم کشیده به آشپزخانه میرود . در حالیکه هنوز اوقاتش تلخ است سوپ پر بخار و گرمی را روی میز قرار می دهد و میگوید :

-این دیگر بدبختی بزرگی است ! وقتی که من چیز خوبی می پزم تو سر وقت در اینجا نیستی . گمان میکنم در چند روز اخیر این کار عادت تو شده است .

-امروز میخواستم یکی از رفقایم را ببینم . . .

-آه می دانم همیشه بسراغ آن دوست میروی ! زن تو مهم نیست ؟

-چطور چنین حرفی را میزنی ؟

-حالا سیب زمینی ها میسوزد . خرگوش سرخ شده .

-لازم نیست برای غذا دلواپس بشوی . من مطمئن هستم همه چیز تو خوب است .

-این کارهای تو واقعاً لازم نیست .

ژولیت بچه ها را از روی میز پائین میآورد . میشل می نشیند و شروع بخوردن غذا میکند .

-سوپی که تو درست کرده ای خیلی عالی است !

لیلی با پیش بند خود روی میز نشسته و با قاشق به ته بشقاب سوپ میزند ، مادرش بی تابانه میگوید :

-لیلی سوپ را بخور . سرد ، میشود ، و سپس بپسرش میگوید : « پیرو مواظب گیلاست باش ، آنرا می اندازی » ژولیت بآشپزخانه میرود و کباب خرگوش را می آورد .

لیلی کوچك روی میز می زند و صدا میکند ، مامان من یك ماهیچه می خواهم .

-اول باید سوپت را بخوری ، پیرو بازهم میگویم مواظب گیلاست باش .

-لیلی مجدداً میگوید : من دیگر سوپ نمیخورم .

پدرش در حالی که در ظرف کباب گوشتی را جستجو میکند می گوید : صبر کن الان بتو میدهم .

-تو نمیتوانی بآنها بگوئی اول سوپهایشان را بخورند ؟ آنها اصلاً لب نزدند .

-میبینی که میل ندارند .

-البته آنها میدانند که تو آنها را حمایت میکنی . پیرو ، برای آخرین بار میگویم مواظب گیلاست باش . دیگر بتو نخواهم گفت .

پیروی کوچك چنان بشقاب خود را نگاهداشته است که از ترس انداختن آن خود را بگیلاس میزند و آنرا پائین می اندازد .

مادرش با شتاب بلند میشود و می گوید : وقتی که میآمدم میدانستم و بعد با مشت بسر او میزند و بآشپزخانه میرود تا دستمالی برای پاك کردن آنجا بیاورد .

پیرو شروع بگریه میکند . لیلی گوشت خود را محکم با دستهایش چسبیده و در موقع خوردن آن تمام صورت خود را چرب کرده است .

میشل برای اینکه پسرش را آرام کند او را میبوسد .
-گریه نکن کوچولو ، عیبی ندارد .
مادرش میگوید : همین است ، بجای اینکه او را بترسانی تحریك میکنی که مجدداً شروع کند . تو تمام روز اینجا نیستی و کاری میکنی که آنها هر چه میخواهند بکنند .
دختر کوچك میشل دوباره خواهش میکند ، پدر یك ماهیچه دیگر بمن بده .
میشل چنان ببچه هایش مشغول است که فراموش میکند غذای خود را بخورد و نگذارد سرد شود ، میشل خوشبخت و خوشحال است و بانگاههای پرحرارتی زن و فرزندانش را نگاه می کند .
در این بین ژولیت کمی آرام شده است و شانه هایش را میجنباند و میپرسد : چرا اینطور مرا نگاه میکنی ؟ اگر شخص دیگری اینجا بود تصور میکرد مرا تا بحال ندیده ای .
میشل برخلاف میل خود باید در این دقیقه بفکر فردا باشد .
بخطری بیندیشید که ممکن است برای همیشه او را از دیدار این سه دلبندش جدا سازد .
پاسخ می دهد : من بزیبائی تو نگاه میکنم .
همسرش در حالی که تبسم میکند صندلی خود را باو نزدیك میکند و می گوید : عجب جانوری هستی .



-خوب ، ماهیگیران چه میل دارند ؟
-چهارکنیاك .
-ما امروز اجازه نداریم مشروب بکسی بدهیم .
-آه ، ما تنها مشتری شما هستیم .
-بسیار خوب ، من آنرا در فنجان خواهم آورد ولی شما باید به انتهای سالن بروید و در آنجا بنشینید .
-ما میخواهیم اینجا به نشینیم دوچرخه هایمان را که بیرون گذاشته ایم مواظبت کنیم .
-آها ، حق دارید ، در این روزها ممکن است آنها را بدزدند .
-این موضوع برای ما اتفاق افتاده است .
-خوب پس ، همین جا کناری بنشینید .
-متشکریم .
رایموند ، آرماند ، ویکتور و میشل در حالیکه مقداری لوازم و سبد و چوب ماهی گیری با خود دارند در کافه ای نزدیك ایستگاه راه آهن لیون نشسته اند .
صاحب کافه که شخص چاق و خوش روئی است می پرسد : کجا میخواهید ماهی بگیرید ؟
رایموند جواب میدهد : از اینجا چندان دور نیست .
-درمارن یاسن ؟
-درمارن .
-باچه ؟
رایموند در اینجا پریشان میشود . ولی ویکتور باینکار بهتر آشناست و مانند ماهی گیر ماهری رشته سخن را بدست میگیرد :
-ما تخم و کرم با خود برداشته ایم .
ماهی گیر پاسخ میدهد : با تخم دیگر نمیشود ماهی گرفت زیرا بهتر است با کرم چنگك بیاندازید .
-ماهم همین فکر را کرده ایم .
-باید کوشش کنید یك شیر ماهی بگیرید . تصور میکنم بتوانید اینکار را بکنید . سه شنبه ها منهم بماهیگیری میروم و در این روز کافه من بسته است . هفته اخیر من یك شیر ماهی گرفتم که یك کیلو و نیم وزن داشت . من گندم پخته بجای تخم با خود داشتم . . .
بنظرم میرسد صاحب کافه نمیخواهد صحبت خود را تمام کند . ولی بر حسب اتفاق در این وقت یك شوفر باتفاق دو نفر وارد میشوند پهلوی بوفه می نشینند و با صدای بلند با صاحب کافه شوخی میکنند ولی اصلاً متوجه ماهیگیران نیستند ، آن ها از موقعیت استفاده میکنند و یکبار دیگر مطالب خود را تکرار میکنند تا فراموش نشود .
رایموند با صدای آهسته می پرسد : کوزه هایتان را با خود دارید ؟
-بله .
-مواد منفجره را در دسته چرخ ها مخفی کرده اید ؟
-همه چیز منظم است .
-فقط ژگن لعنتی هنوز نیامده . معلوم نیست کجا رفته است ؟
-ویکتور پیشنهاد میکند : چاره ای نیست جز آنکه بدون او حرکت کنیم .
-غیر ممکن است ـ فتیله ها پیش اوست .
در همین وقت ژگن وارد کافه میشود . او چکمه بلندی پا کرده و یك شلوار کلفت کهنه و یك جلیقه چرمی دارد و کلاه بزرگی هم بسر گذاشته است .
ویکتور با خوشحالی میگوید . تاتار دارد میآید :

ژگن بیش از اندازه بار با خود دارد و از دور مانند یك مینیاتور و یا قهرمانان کتابهای آلفونس دوده بنظر میرسد . سبد بزرگی حمایل کرده است . از شانه هایش پارچه بلندی آویزان است که تقریباً روی زمین کشیده میشود و چوب ماهی گیری خود را در آن جای داده است . یك تور بزرگ هم با خود برداشته است . رفقایش نمیتوانند از خنده خودداری کنند .

رایموند از او میپرسد . تو با اینهمه لوازم چه میخواهی بکنی ؟ شاید میخواهی سگ ماهی شکار کنی ؟

ژگن با اوقات تلخ میگوید : همینطور است باید یك چیز را بشما بگویم ، فتیله ها در قسمت پائین سبد جای دارد و بقیه چیزها را همانطور که تو گفتی مخفی کرده ام .

هر پنج نفر وسائل ماهیگیری خود را بر میدارند و بر می گردند پهلوی دوچرخه هایشان . از صاحب کافه خداحافظی میکنند : ـ او برسم معمول میگوید : امید است موفق باشید . میخواهند کافه را ترك کنند .

صاحب کافه در موقع خاحافظی میگوید : امیدوارم همیشه خوش باشید .

ده دقیقه بعد آنها از جنگل ونسن حرکت میکنند در گوشه خلوتی میایستند و رایموند برفقایش دستور میدهد:

-هنگامیکه از جنگل بیرون آمدیم در کنار پل شارنتون و آلفورویل به خیابان اصلی میرسیم که بسوی کوربیل میرود . از میان دراویل خواهیم گذشت . پس از اینکه از ویلنسوم ژرژ گذشتیم باید بطرف راست برویم . آرماند راه را میشناسد و جلوتر از ما خواهد رفت پس از او میشل و بعد ژگن که بیش از همه بار با خود دارد حرکت میکنند ، من هم بدنبال ویکتور خواهم آمد . اگر اتفاقی افتاد چنین وانمود میکنیم که اصولاً یکدیگر را نمی شناسیم .

اکنون ساعت هشت و نیم است وقت ملاقات پس از ساعت ۱۱ است . هر که زودتر رسید باید منتظر دیگران بشود .

-کجا ؟

-وقتیکه وارد شهر شدید . طرف راست در اولین کافه .

***

ساعت یك بعد از ظهر است و هر پنجنفر در انتهای سالن مهمانخانه ای واقع در کوربیل غذا میخورند . صرف غذا باعث خوشحالی آنهاست . پیش از اینکه این پنج نفر برای انجام کار خطرناك بروند بین خود محبت شدیدی را حس میکنند که تا بحال حس نکرده اند .

رایموند میپرسد : بازهم گرسنه اید ؟

ژگن جواب میدهد : من میل دارم بازهم یك ظرف کباب بخورم .

-رفقای عزیز ، از این موقعیت استفاده کنید ، همیشه امروز نیست .

میشل میگوید : من تا بحال چند بار آزمایش کرده ام که یك غذای حسابی انسان را در فکر و عمل راسخ میکند .

-ما هم سرباز هستیم .

-متأسفانه هر روز نمیتوانیم چنین غذائی بخوریم .

رایموند می گوید : عجله کنید وقت گذشت .

-نمیتوانیم یك فنجان قهوه بخوریم ؟

-اگر بخواهید ممکن است . اعتبار من هنوز تمام نشده و از این گذشته باید صورت حساب خرید لوازم ماهیگیری را هم بمن بدهید .

ژگن می گوید : کار من سر راست است ، من این لوازم را از عمویم قرض کرده ام .

-بتو قرض داده ؟

-من اصولاً از او نخواستم . اگر او متوجه شود که من چوب ماهی گیریش را برداشته ام کاملاً اوقاتش تلخ خواهد شد .

-اگر اینطورست باید یك چوب نو برایش بخریم .

صرف غذا تمام میشود و رایموند دستور میدهد قهوه بیاورند . با شتاب گیلاس لیکور را که با قهوه آورده اند در فنجان خود خالی میکند .

میشل میگوید : تو نمیدانی چطور باید قهوه را خورد .

-چرا نمیدانم ؟
باید آن را سه مرحله خورد : اولاً باید جرعه های خیلی قهوه را بخوری یعنی تا نصف فنجان را ، ثانیاً باید یك سوم کنیاك را در قهوه خالی کنی ، آنوقت قهوه الکل دار میشود . و بعد باید آنرا آهسته بخوری تا لذت ببری . ثالثاً باید کنیاك را در باقیمانده قهوه گرم بریزی . این کار دیگر برای تسهیل عمل گوارش است و بعد از اینکار ها حظ میکنی .
-نظر تو چیست ؟
-می گویم که این کار شرط مسلم برای ارضاء خاطرست که با هم هماهنگی دارند و هر بار موجب یکنوع رضایت میشود .
ویکتور تأیید می کند : راستی که این طرز خوردن مسخره است ! افسوس که من قهوه ام تمام شده . چطور است یك فنجان دیگر بخوریم ؟
رایموند می گوید : کافی است و در این حال نگاه تند و ترس آوری بصورت حسابی که پیشخدمت برایش آورده است می اندازد : هفتصد و بیست فرانك شده .
ویکتور اضافه میکند . با پول چائی و انعام هشتصد فرانك میشود .
رایموند تکرار میکند : هشتصد فرانك !
ژگن متفکرانه میگوید : قضیه سنت آسیس برای ما گرانتر تمام خواهد شد !

***

رفقا بمقصد نزدیك میشویم .
ویکتور آنها را بجاده باریکی که بطرف دستگاه فرستنده میرود هدایت میکند . پس از گذشتن از کوربیل آنها این مسافت را با سرعت زیادی پیموده اند . و حالا میتوانند کمی آهسته تر بروند . ژگن در حالیکه نفسش بند آمده است صدا میزند : کارما کاملاً مانند یك مسابقه دوچرخه سواری است .
ویکتور با خوشحالی میگوید : مشروب خوردن ما با چوبهای ماهیگیری بسیار خوب بود . در خیابان اصلی دو نگهبان را می بینید ؟ وقتیکه از برابر آنها میگذشتیم آنها قهقه میزدند .
آرماند جواب میدهد : بله ، آنها را دیدم . ولی اگر حالا آنها ما را در این جنگل به بینند خواهند پرسید اینجا چه میکنیم . ما از روی سن گذشته ایم .
ژگن میگوید : اینطور نیست . این رود از قسمت جنوبی استاسیون میگذرد . هنوز هم میتوانیم بگوئیم که راه را اشتباه آمده ایم .
رایموند سؤال می کند : دفعه قبل شما چرخها را کجا گذاشتید ؟
-باید در همین حوالی باشد .
-من پیشنهاد می کنم بازهم حرکت کنیم تا هر چه ممکن است به برجها نزدیك شویم .
جاده پیچ کوچکی میخورد و بعد منقسم میشود . آنها اکنون دور استاسیون گذشته اند و باید بطرف مشرق بروند .
رایموند دستور میدهد : اینجا باید پیاده بشویم .
هر پنج نفر از چرخها پائین می آیند . در آن حوالی هیچکس دیده نمیشوند . چرخها را بدست میگیرند و آهسته وارد جنگل میشوند . پس از اینکه کمی از جاده دور شدند رایموند پیشنهاد میکند : اینجا بایستید .
-ژگن سؤال میکند : اینجا میشود سیگار کشید ؟
خیر ، از اینجا به بعد هیچکس حق ندارد سیگار بکشد .
-اینکار خطرناك نیست . مواد منفجره تا در مجاورت آتش نباشد منفجر نمیشود .
-صحیح است ولی بهتر است احتیاط را از دست ندهیم .

عزیزم تو هم مانند دیگران رفتار کن .
-بسیار خوب .
-اکنون باید از انجام کار خود صحبت کنیم . من برای کسب اطلاعات باویکتور میروم . شما بارهای خود را زمین بگذارید و مهمات و چرخها را در بیشه ای پنهان کنید . در همین جا انتظار ما را بکشید .
-باید مهمات را در بیاوریم ؟
-خیر . البته آلمانیها باینجا نخواهند آمد . اگر شخص عادی از اینجا عبور کرد طوری وانمود کنید که مشغول پیدا کردن قارچ هستید .

***

رایموند و ویکتور از راه باریکی میگذرند و به نرده هائی میرسند که با سیم خاردار محکم شده است . رایموند میپرسد : آن جاده پیچ دار کجاست ؟
-تصور می کنم کمی دورتر از اینجا باشد .
-بسیار خوب باید بآنجا برویم .
پس از چند دقیقه بآن نقطه میرسند . در آنجا یك اعلان آلمانی آویزان است و زیر متن آلمانی ترجمه فرانسه آن چنین نوشته شده است : **عبور اکیداً ممنوع ، خطرمرگ .**
رایموند میپرسد : فکر میکنی همین جا باشد ؟
-بله باید بانتهای اولین ردیف برجها برویم .
-بآنجا میرویم :
خود را بروی سینه می اندازند و با زحمت فراوان از لای سیم خاردار میگذرند ، درختان جنگل در این ناحیه هرس شده است و در محوطه نبسته وسیعی درخت بزرگی دیده نمیشود . سرشاخه درختان را نینداخته اند و طوری است که انسان میتواند خود را مخفی کند . با احتیاط پیش میروند . برابر آنها یك ردیف درخت قرار دارد و پست سر آنها برجها سر برافراشته اند . تصور میکنند که برجها از آنها خیلی دورند . در این لحظه رایموند و ویکتور متوقف میشوند . بفاصله چند متری آنها صدائی شنیده می شود . نگهبانان هستند .
رایموند میگوید : هیچ حرکت نکن !
از میان درختان بسختی میتوانند دوانیفورم تیره رنگ را تشخیص دهند .
-گذشتند ، میتوانیم پیش برویم .
جاده ای که نگهبانان در آن پاس میدهند جلوی آنها قرار دارد .
ناگهان این صدا بگوش میرسد ! « Heil Hiller »
ویکتور میگوید : گشت ها بهم رسیدند . بزودی دسته دیگر گشتیها از اینجا خواهند گذشت .
-کمی بعقب برویم .
بزودی دو سرباز نمایان میشوند که بر خلاف جهت اولیها در حرکتند .
رایموند میگوید : گشتی ها دقیقاً ساعت دو و پنجدقیقه بهم رسیده اند . این لحظه وقتی است که ما باید از این راه بگذریم . بطرف پیچ جاده میروند و خود را تا حد امکان بجاده نزدیك میکنند .
-می بینی ، همانطوریست که من حدس زدم . در اینجا هیچکس نمیتواند ما را به بنیند . از آنجا باید بگذریم .
از خط سیر نگهبان ها میگذرد و خود را به بیشه ای میرسانند و در اینجا در حفظ علف های بلند و درختان جوان میتوانند کمی پیش بروند .
رایموند میگوید : بسیار خوب موقعیتی است ! اینجا جنگلی است که انسان میتواند بدون ترس و هراس در آن گردش کند . اکنون میتوانیم بازگردیم زیرا باندازه کافی مطلع شدیم .
از آنجا برمیگردند ، از جاده میگذرند و پس از چند دقیقه برفقایشان میرسند .
رایموند دستور میدهد ، باید عجله کرد اگر حرف شما صحت داشته باشد و گشتی ها یکربع بیکربع یکدیگر را می بینند باید ساعت دو و بیست دقیقه بتوانیم از آنجا عبور کنیم .

-مهمات را باید باخود برداریم ؟
-البته باید آنرا برداشت .
-دوچرخه ها را چه باید کرد ؟
-چرخها را هم باید برداشت .
-آنها را کجا خواهیم گذاشت ؟
-جائی را پیدا کرده ایم که هیچکس آنها را پیدا نخواهد کرد .
-کجاست ؟
-نزديك خط سیر نگهبانهاست .

۹

-رفقا رسیده ایم .

به راهنمائی رایموند هر پنج نفر با دوچرخه ها و تمام لوازم ماهیگیری از منطقه ممنوع الورود گذشته اند . حالا در کنار جاده باریکی هستند که محافظت میشود ، در انتظارند تا گشتی ها بروند و سپس بیصدا از آنجا بگذرند . بفاصله سی متر از آنجا در میان بوته های سرخس و شاتوتهای صحرائی دراز می کشند .

رایموند دستور میدهد : هر کس رولور و دشنه اش را بدست گیرد ! مهمات را در بیآورید .

مهمات را از بسته ها در می آورند و در همان حال هر کس هر چه بدستش می رسد می شمرد : ۱۶ بسته مواد منفجره . ۸ بسته باروت ، ۱۲ کپسول آتش زا ، ۲۰ متر فتیله ، ۸ قرقره نوار اطمینان .

ژگن میگوید . این را هم من با خود آورده ام و از کوله پشتی خود يك بمب آتش زا که پس از شش ساعت منفجر میشود بیرون می آورد .

رایموند آنرا گرفته و در جیب خود پنهان میکند و بعد میگوید : « حالا توجه کنید ؟ میشل در اینجا میماند تا چرخها را مواظبت کند و ما چهار نفر بدو دسته تقسیم میشویم . آرماند و ژگن بطرف برج دست راست که در شمال قرار دارد میروند و ویکتور و من هم بسوی برج جنوبی . باید سیصد یا چهار صد متر با برجی که در برابرمان قرار دارد فاصله داشته باشیم . این مساحت تقریباً بیست دقیقه طول میکشد و بیست دقیقه هم برای بازگشت لازم است . قبل از ساعت چهار باید همگی بازگشته باشیم ولی این امکان وجود دارد که هر لحظه واقعه غیر منتظری روی دهد .

میشل میگوید : من بیشتر میل دارم با شما بیایم .

-غیر ممکن است یکنفر باید اینجا بماند . اگر تا ساعت ۵ ما را ندیدی یقین بدان که دستگیر شده ایم . ولی این اتفاق نخواهد افتاد .

-اگر آلمانیها اینجا بیایند من چه باید بکنم .

-اینجا نخواهند آمد .

-آرماند میپرسد : چه چیزهائی با خود برداریم ؟

-نصف موادی که اینجاست با خود بردارید و بقیه را ما میبریم . از همه مهم تر اینکه فراموش نکنید پلاستيك را دقيقاً در جای مورد نظر قرار دهید ، يك کپسول آتش زا در آن بگذارید و سپس آنرا به فتیله متصل کنید . برای هر برج باید دو بسته مصرف کرد . این کار مطمئن ترست .

-بله اینکار را خواهیم کرد .

-کاملاً مواظب مهمات باشید زیرا بقدر لازم با خود آوردیم و از همه مهمتر این که باید در شمع های آتش زننده خیلی صرفه جوئی کنید . اینها بسیار قیمتی است یکی دوتای آنها را برگردانید ، این کار را بکنید . ضمناً می توانید چند بسته را با يك شمع متصل کنید . بشما نشان دادم که چطور باید این کار را کرد .

-فهمیده ایم .

-سیمهای آهنی را چه کار باید کرد ؟

-وقتی که بآنجا رسیدیم در این باره فکر خواهیم کرد . شاید لازم نشود آنها را منفجر کنیم و اگر انفجار آنها ضروری بود می توانید کمی از باروتهای برج را بردارید و مصرف کنید .

هر دسته مهماتش را بر میدارد و برای رفتن آماده میشود .

-رایموند می گوید : صبر کن ! اگر یکی از ما در بین راه دستگیر شدیم نباید اسلحه گرم استعمال کنیم .

-چرا ؟

-زیرا باین وسیله آلمانی ها خبردار میشوند و پشت سر آن دیگران هم دستگیر میشوند .

-پس در این صورت چه باید کرد ؟

-اگر کسی متوجه شما شد باید کاری کنید که آنها پیش بیآیند . البته نباید بدون مقاومت کشته شوید . باید کوشش کنید که شاید بوسیله اسلحه سرد دشمن را از پا درآورید . این موضوع از جدی ترین دستورات است . شما دشنه هائی دارید که در صورت استعمال بلافاصله هلاك میکند . از این وسیله استفاده کامل کنید . میشل تو هم این موضوع را فراموش نکن .

هر چهار نفر حس کردند که رنگهایشان پریده است ولی هیچکدام چیزی نگفتند .

رایموند بآرامی رفقایش را نگاه میکند . شاید آنها نمیدانند که رایموند در این لحظه نیروی لازم را از آنها کسب میکند و سیمای حقیقی یك رهبر را در برابرشان جلوه گر میسازد .

میگوید : رفق به پیش ! فراموش نکنید که مبارزان گروه های آزاد و پارتیزانهای فرانسه هستید !

***

رایموند و ویکتور چند شاخه را پس میزنند و وارد انبوه درختان جنگل میشوند .

ناگهان رایموند میگوید : حرکت نکن .

هر دو می ایستند و با دقت مواظبند . رایموند که جلو رفته است دشته خود را بدست میگیرد و پس از اینکه لحظه ای صبر میکند میگوید : این صدای خش خش مال خودماست . صدای تراشه های زیر پای ماست .

اکنون آنها میتوانند از این نقطه ، از میان برگها و علفهای بلند برجها را به بینند . انسان تصور میکند که اولین برج بفاصله یك متریش قرار دارد . هر دو حرکت کرده و از روی برگهای خشك براه خود ادامه میدهند . درختان اطراف پیوسته کمتر میشوند . از بیشه ای ناگهان خرگوشی بیرون میجهد و بسرعت فرار میکند . هر دو میلرزند . پس از این هیجان ناگهانی رایموند با احتیاط می ایستد و برفیقش علامت میدهد نزدیك بیآید . بعد با یك علامت سریع دست باو میفهماند خم شود . ویکتور خم میشود و پیش او میآید . برجها جلوی آنها قرار دارند و با بوته ها احاطه شده اند .

رایموند زیر لب آهسته میگوید : متوجه باش که بوته های سرخش تکان نخورد .

سینه مال قریب بیست متر پیش میروند . بنظر میرسد که برجها پیوسته در فاصله ثابتی با آنها قرار دارند .

ویکتور آهسته میگوید : قطعاً ما از جاده پرت شده ایم .

رایموند بی آنکه باو جواب دهد بطرف چپ میچرخد و کمی به پیش میخزد . سرش را بلند میکند و بی حرکت متوقف میشود . ویکتور بازحمت فراوان خود را باو میرساند .

میگوید : آه لعنتی !

جلوی آنها دشت وسیعی دامن گسترده که مانند یك فرودگاه است . در میان علفزار خالی از درخت ، دور و نزدیك کاکل بوته های وحشی و سبز میدرخشد . بنظر میرسد که این دشت نیم کیلومتر عرض دارد و بی اندازه طویل است . آنها اکنون در جنوب شرقی گوشه مشجری قرار دارند که این قسمت از علف زار را احاطه کرده است .

بنظر میرسد که برجها سیصد یا چهار صد متر از یکدیگر فاصله دارند ولی کانون فاصله آنها با قسمت مشجر چندان زیاد نیست .

برجها روی پایه های بتونی قرار دارند و با سیمهای حایل محکم شده اند . قطر این سیمها تقریباً باندازه آهنهائی است که در ساختمان پایه بتونی بکار رفته است .

رایموند با اوقات تلخ میگوید : توجه کن ، هر گوشه از برج با هفت سیم که هر کدام با سه پایه بتونی مربوط است محکم شده یعنی هر برج بیست و هشت طناب حایل و دوازده پایه بتونی دارد و همه اینها بر روی سطح زمینی قرار دارد که کاملاً خالی از حفاظ است .

آنها تصور میکردند که این بوته ها تا پای برجها ادامه دارد . در صورتی که برعکس است . آلمانها اطراف برجها را از بوته ها خالی کرده اند تا بهتر بتوانند آنها را محافظت کنند . و از طرف دیگر آنها حساب نمیکردند که در آنجا آنقدر سیمهای آهنی وجود دارد .

ویکتور مجدداً میگوید : لعنتی !

جریان خوبی نیست . اولین برج اکنون در برابر آنهاست .

آخرین برج از اولین ردیف تقریباً درصد متری آنها واقع است ، کسی آنجا دیده نمیشود که آنرا محافظت کند . ولی در پای اولین برج یك نگهبان ایستاده است . این موضوع هم در نقشه های آنها پیش

بینی نشده است . کمی دورتر از آنها ، در همان طرف علفزار دومین ردیف برجها قرار دارد و بهمان ترتیب محافظت میشود .

آرماند و ژگن هم در چنین موقعیتی هستند .

رایموند میپرسد : خیابان اصلی کجاست ؟

-باید بین دومین و سومین برج باشد . اگر کمی پیش برویم قطعاً آنرا خواهیم دید .

رایموند که مجدداً در اندیشه فرورفته است میگوید : یکبار دیگر خلاصه کنیم . من متوجه دو موضوع شده ام که برای ما حائز اهمیت است اولاً در برجی که در انتهای هر ردیف قرا دارند و ما میخواهیم آن ها را منفجر کنیم تحت مراقبت نیستند . دوم اینکه این پایه های بتونی میتوانند تا حدی پناه ما باشند . و از طرف دیگر این چیزها برابر ماست : يك محوطه وسیع بدون حفاظ و نگهبانهائی که ما اصولاً بفکر آنها نبوده ایم . ما نمیتوانیم همه طرف برویم . اگر دو یا سه سیم را منفجر کنیم شاید کافی باشد که برج واژگون شود . البته مسلم است که باید پایه برج را هم منفجر کرد .

ویکتور جواب میدهد : این کار آسانی نیست .

رایموند سرش را میخاراند . اینکار او علامت اینست که دقیقاً فکر میکند او که اکنون خود را در برابر این مشکلات پیش بینی نشده میبیند کمی مردد است ، بنظر میرسد آنها نتوانند بدون آنکه دیده شوند خود را به برجهای منظور برسانند . نگهبانان قطعاً آنها را خواهند دید زیرا آنها پیوسته جای خود را تغییر میدهند . خیر نمیشود این کار را کرد .

اگر آنها نگهبانان را مورد حمله قرار بدهند چه میشود ؟

اصولاً چطور امکان دارد آهسته و بی صدا بآنها نزدیك شوند ؟ از آن گذشته اگر هم بتوان بآنها نزدیك شد . سربازانی که در خیابان اصلی هستند خواهند دید و در صورت اینکار به نتیجه نخواهند رسید . رایموند بطرف دیگر محوطه نگاه میکند در آنجا باید دسته دیگر مشغول باشند . در آنجا چیزی دیده نمیشود . مسلم آنست که رفقای آنها هم در برابر این مسأله قرار دارند و فکر میکنند .

او پیوسته در اندیشه است . ویکتور کنار اوست چشمان او بعلامت سؤال به رایموند دوخته شده است و چیزی نمیگوید . آفتاب گرم بآنها می تابد .

نگهبانان کجا هستند . رایموند بهمه اطراف نگاه می کند ولی نگهبانی نمی بیند . ناگهان چیزی در آن نزدیکی میجنبد . نگهبان طوری در سایه برج قرار گرفته است که می تواند از آنجا آن محوطه را ببیند . اگر آفتاب بهمین ترتیب باقی میماند خوب بود ! ولی . . فکری بخاطرش میرسد .

ویکتور زیر لب میگوید : پس چه باید کرد ؟

رایموند جوای میدهد : تصور میکنم بتوانیم کاری بکنیم .

-نگهبان را چه میشود کرد ؟

-او اینجا را نمی بیند .

-آن دیگری که درست مقابل ما قرار دارد چطور ؟

-گمان میکنم او هم ما را نبیند . فاصله او تا اینجا زیاد است و علاوه بر این آفتاب مانع میشود که اینطرف را ببیند .

-ولی اولی میتواند ما را به بیند !

-ما به پیش خواهیم خزید .

-اگر او روی خود را برگرداند قطعاً ما را خواهید دید .

-ما خود را با علف می پیچیم .

-میدانی .

-ویکتور توجه کن . ما اکنون فقط صد متر با هدف فاصله داریم . اگر بترسیم نقشه مان بهدر رفته است . مراجعت بهمان اندازه سخت است که انجام این کار ، اگر تو می ترسی فتیله و کپسول های آتش زا را بمن بده من تنها میروم .

-گمان میکنی با همه این حرفها اینکار خطرناك باشد ؟

رایموند جواب میدهد : نه ، و سپس آب دهان خود را قورت میدهد : اینجا بایست و در انتظار من باش .

-برو من بدنبالت می آیم .

۱۰

رایموند قدری علف می چیند و آن را با نخی محکم میبندد و برای اینکه خود را مخفی کند علف ها را روی شانه و سینه خود قرار می دهد و با این حال روی زمین میخزد . در حالیکه بـه آرنـج هـایش تکیـه میکند با سینه روی علف های آب دار پیش میخزد . زانویش خراش بر میدارد ویکتور خود را بهمین ترتیب پیچیده و بدنبال اوست . او مصمم است در هر صورت آنجا بماند .

اکنون دیگر امکان بازگشت وجود نـدارد ، بایـد در هـر حـال کـار را نتیجـه رسـاند . خزیـدن روی زمین باید با دقت انجام شود . در اینجا رایموند بدوران خدمت سربازی خود مـی اندیشـد . آنهـا فرمانـده ای داشتند که مرد نسبتاً پیری بود ، او میل داشت اینطور سربازان را اذیت کند . معتقـد بـود بایـد سـربازان تـا میدان ورزش روی زمین بخزند .

او در هر تمرین تذکر میـداد : محکـم بـزمین بچسـبید و پنهـان شـوید ، از کـوچکترین ناهمواریهـای زمین استفاده کنید . . . در آنوقت سربازان این دستورات را مسخره می پنداشتند و هر وقـت فرمانـده پشـت به سربازان می کرد شکلك در میآوردند .

ولی این بار رایموند کسی را لازم نداشت تا از دستورات او پیروی کند . هنگـامی کـه روی زمـین میخزد زانوانش را میمالد .

چشمانش در جستجوی کوچکترین ناهمواریها و کوچکترین امکانی است تا بتواند خود را ـ گو اینکـه یك دقیقه هم شده است ـ مخفی کند .

نگهبانی که دور از آنها ایستاده است هنوز هم پشتش بآنهاست . از آنجـا میشـود تنهـا قسـمت بـالای بدن او را دید .

رایموند شتاب دارد کار را باتمام برساند . بدون آنکه چشم از نگهبان برگیرد با زانو قریـب ده متـر پیش میخزد و در این وقت نگهبان می جنبد . رایمونـد خـود را در گـودی زمـین مـی انـدازد و بـی حرکـت میماند .

ساعتی که بمچ اوست ۵ دقیقه قبل از سه را نشان می دهد . بسیار طول کشیده ! کمی تأمل میکنـد . نصف راه طی شده نگهبان هنوز در سایه برج جای خود ایستاده است . رایموند از یك لحظه تـنفس اسـتفاده میکند و ببرج دیگر نگاه میکند . بنظر میرسد در میان آن محوطه چیزی می جنبد باید رفقایش باشـند ، ولـی خیر . چیزی دیده نمی شود . او با اطمینان بخزیدن ادامه میدهد . قریب سی متر دیگر باقی است و بعد می توانند خود را پشت برج پنهان کنند .

ویکتور پشت او در حرکت است . بجای مطمئنی نزدیك میشوند . تنها یك کوشش دیگـر لازم اسـت تا از دید نگهبان خارج شوند .

ناگهان رایموند خود را بر روی زمین می اندازد و صورتش را بـزمین مـی چسـباند : مـا را دیـد . باید مغز او را سوراخ کنیم .

نگهبان می چرخد و بی حرکت میایستد .

ویکتور با صدائی که طنین میاندازد میغرد : این خوك حالا تیراندازی میکند .

در این لحظه رایموند کودك و زنش را در نظر مجسم میکند که شب هنگـام بانتظـار اوینـد ، سـپس مادر و پدرش ، دوستان و همه مراحل زندگیش و همه آن چیزهائی را در نظر مجسم میکند که بخاطر آنهـا زندگی میکند و همه این مشقات را بخاطر آنها برخود هموار مینماید . او اکنـون بـرای همیشـه از میـان یـك دسته انسان مبارز جدا خواهد شد ، مغزش مانند تخم مرغی از هم خواهد پاشـید . او نـابود میشـود و دیگـر صدائی نخواهد شنید ، ولی آن ملخ ، آن ملخی که برابر چشمانش قرار دارد بزندگی ادامه خواهد داد .

صدای خش خش بگوشش میرسد ، صدای تیك تـاك سـاعتش . چنـد ثانیـه از عمـر او بـاقی اسـت ؟ مقداری از خاکهای زمین وارد دهان او شده است ولی با این حال حرکت نمی کند . . .

در این موقع اگر بقیمت جان هم تمام شود انسان باید نگاه کند . حالا او برای مرگ آماده است .
رایموند آهسته سر خود را بلند میکند نگهبان هنوز هم بجانب آنها می نگرد . او باین طرف می آید .
-ویکتور بگذار بیاید . خود را بخواب می زنیم . اگر تیراندازی نکرد و با ما کم فاصله داشت خود را بر روی او میاندازیم میشنوی ؟
-بله .
نگهبان خم میشود و چیزی را از روی زمین بر میدارد . لحظه ای می گذرد و سپس بجای خود باز می گردد . نگهبان آنها را ندیده است . چهره هر دو نفر میدرخشد .
-چرا مجدداً خود را بخطر میاندازیم .
-اینجا مطمئن است .
رایموند بسوی رفیقش میچرخد ، چیزی نمانده ویکتور بپای برج برسد . با علف هائی که بخود پیچیده و با چهره خاك آلوده اش مانند بومیانی است که لباس جنگ بتن کرده باشند .
پایه برج از بتون و مربع شکل است . سطح آن تقریباً چهار متر در پنج متر و ارتفاعش قریب 40 سانتیمتر است . در وسط این پایه برج قرار گرفته و با صفحه های آهن محکم شده است . فاصله بین هر يك از این صفحه ها تقریباً دو متر است ، در قسمت پائین برج میله های قطور و پیچ داری قرار دارد که با هم ارتباط دارند . هر دو نفر در قسمت شرقی برج خود را پنهان میکنند . اکنون نگهبان نمیتواند آنها را به بیند .
رایموند میگوید : « ساعت سه و دو دقیقه است . از جنگل تا اینجا هفده دقیقه کشید ، بسختی میتوان باور کرد !
مسلم است که نگهبانان در ساعتهای معین عوض میشوند . بدترین موقع ساعت چهار است ، باید تا آن ساعت کار را تمام کنیم وبه جنگل بر گردیم . میتوانیم این کار را بکنیم .
بعد مواد منفجره را از جیب بیرون می آورد : ۸ بسته پلاستیك ، ۴ شمع آتش زننده ۶ کپسول آتش زا و بالاخره فتیله و نوار اطمینان . با احتیاط آنها را روی زمین قرار میدهند . رایموند بیدرنگ شروع به خمیر کردن پلاستیك میکند .
ویکتور میپرسد : من چه کار بکنم ؟
-دو بسته مواد منفجره را برای انفجار سیمها کنار بگذار و بعد از پلاستیکی که باقیمانده چهار گلوله درست کن ، من از نزديك خواهم دید که چطور باید کار را شروع کنیم .
رایموند بلافاصله شروع بکار میکند . خود را روی پایه برج میاندازد و آهن ها را نگاه میکند . آهنهای پایه برج زاویه دار هستند ، بدین ترتیب باید ماده منفجره را در داخل این زوایا گذاشت .
بطرف رفیقش میخزد و می گوید : من فکری کرده ام .
-چه فکری ؟
-همه را با يك شمع روشن خواهیم کرد . چهار فتیله را حاضر و همه را با يك شمع محکم کرده و بعد من فتیله را بپای برج متصل میکنم . حالا مواد منفجره را در آنجا قرار میدهیم .
ویکتور می گوید : صبر کن ، فکری بخاطرم رسید .
-بگو چیست ؟ ولی زود باش .
-میتوانیم دو بسته را روی زمین و دو بسته دیگر آن را بالا قرار بدهیم تا برج در اثر تکان واژگون شود .
-فکر خوبی است ولی انجام آن سخت است . مواظب نگهبان باش من اینکار را می کنم .
هر دو در حال سکوت بکار مشغولند . رایموند خود را بپای برج رسانده است . ویکتور بهر سؤال پاسخ میدهد و مرتب لوازم مورد احتیاج را باو میرساند .

هر لحظه گرانبهاست . در این موقع آنها هیچ فکر دیگری ندارند . اگر نگهبان سر خود را بر گرداند و اگر این لکه خاکستری رنگ میان برج توجه او را جلب کند کار تمام است .
رایموند بخوبی خود را پنهان کرده و اکنون دو بسته اول را در جای خود گذاشته است . قرار دادن دو بسته اول براحتی انجام شده ولی چون آهنها بعلت تأثیر آفتاب گرم شده است نمی تواند بسته های بعدی را در جای خود بگذارد زیرا نوارها نمی چسبند . وضع رایموند بسیار خطرکست ، عصبانی شده .
ویکتور نگهبان را از نظر دور نمیدارد .

رایموند بطرف ویکتور میخزد و میگوید : نمی چسبد و بی درنگ پیراهنش را از شلوار بیرون میکشد و قسمتی از آن را پاره میکند و از آن نوارهائی درست میکند .
-با این نوار ها پلاستیك را آنجا خواهیم بست . یك تکه دیگر از پیراهنت را بمن بده .
با وجودی که تنها پیراهن نو ویکتور است ، او بی تأمل تکه ای از آن پاره میکند و برایموند میدهد .

رایموند مجدداً بپای برج میخزد . وقتی که میخواهد ماده منفجره را در آنجا قرار دهد باید بازویش را روی سرش ببرد ، قسمت بالای بدنش بطور خطرناکی پیدا شده است . ولی اینکار درست میشود . دیگر مشغول چه کاریست ؟ اتصال فتیله مدت زیادی بطول میانجامد . بنظر میرسد که او اصولاً فکر مخفی کردن خود نیست . و گویا عقل خود را از دست داده است .
ویکتور از بی تابی ناخنهای دستش را میجود . یکبار متوجه میشود که نگهبان حرکت می کند و بوی نگاه می کند ، قلبش سخت به تپش افتاده است .

***

کار تمام شده است . رایموند کار خود را تمام کرده و مجدداً پشت پایه بتونی مخفی شده اند . نگهبان تا بحال متوجه عملیات آنها نشده است .
همه اینکارها جمعاً یکربع بطول انجامیده است .
-شمع احتیاطی را از جعبه خود بیرون آوردی ؟
ویکتور جواب میدهد : بیرون آورده ام .
حالا باید کپسولهای آتش زننده را در جای خود قرار دهیم ؟
رایموند آهسته مانند دیوانه ای برای سومین بار از پایه بتونی بالا میخزد و با دندانهایش نوك شمع را پاره میکند . این کار بسیار خطرناك است زیرا ممکن است در این ضمن شمع منفجر شود . ولی او در این لحظه بقدری مشغول است که باین چیزها فکر نمیکند . نزد ویکتور باز میگردد و دو شمع دیگر را بهمین طریق پاره میکند .
میگوید : باین ترتیب سر وقت منفجر میشود . رایموند میداند که البته اسید داخل شمعها اطراف خود را حل میکنند ، و پس از شش ساعت انفجار عملی میشود .
-ویکتور متوجه وقت باش !
-درست ساعت سه و بیست دقیقه است .
-اگر با آنها قرار گذاشته بودیم که کپسول خودشان را همزمان کپسول ما کنند بهتر بود . آنها را می بینی ؟
-نه
-عیبی ندارد . خیلی فرق ندارد و بعلاوه بد نیست که انفجار بفاصله کمی از یکدیگر صورت گیرد . حالا باید بطرف سیم های آهنی برویم .
-کدامیك را منفجر خواهیم کرد ؟
رایموند مجدداً سرش را میخاراند و پس از لحظه ای میگوید :
-ما فقط دو بسته پلاستیك استعمال میکنیم و چون هر دو سیمی با یك میله متصل شده است ما میتوانیم در یك مرتبه چهار سیم را متلاشی کنیم . من پیشنهاد میکنم قطورترین سیم را منفجر کنیم . این سیم بانتهای برج بسته و تمام اتکاء برج روی آنست . حالا باید بطرف پایه سیم ها ، یعنی بسوی سومین پایه بتونی برویم .
ویکتور پیشنهاد میکند : بهتر است دو سیمی را که مقابل هم قرار دارند انتخاب کنیم . فاصله نگهبان تا آنجا زیادست .
-من با این کار موافق نیستم . آندو سیمی که تو میگوئی در وسط یك محوطه خالی از بوته ها قرار دارد و بعلت فاصله زیاد ممکن است نگهبان متوجه شود . تو بطرف دو سیم طرف راست برو منهم بطرف سیم هائی که نگهبان مقابلشان ایستاده میروم .
-ولی تو به نگهبان نزدیك میشوی !
-عزیزم چاره دیگری نیست . مواد لازم را بردار . وقتی کارهایمان تمام شد باید از نزدیکترین راه بطرف جنگل بخزیم ، و در آنجا یکدیگر را خواهیم دید .

میخواهند هر چه زودتر کار را تمام کنند و از اینرو بیدرنگ شروع به پیشروی میکنند . حالا هر دو خسته هستند و آهسته تر از قبل حرکت میکنند . در اینجا خطر زیادتر است زیرا باید در محوطه ای خالی از پناهگاه حرکت کنند و علاوه بر این تا بحال نگهبان برابرشان قرار داشت ولی حالا ویکتور در این لحظه پشت باو دارد و در جهت مقابل او حرکت می کند . رایموند در این لحظه بخطری نامحسوس می اندیشد . سیمها با فاصله زیادی از او قرار دارند . ناگهان از پشت سر او ، از فاصله بسیار نزدیکی این صدا شنیده میشود : Achtung !

رایموند خود را بجلو اولین پایه بتونی می رساند دستهایش را بطرف جلو دراز میکند و بیحرکت می افتد .

پس از اندکی مجدداً صدا بگوش میرسد : Achtung

بنظر میرسد از دور صدای شومی تکرار میکند : Achtung

غیر از این کلمات چیز دیگری شنیده نمیشود .

ساعت سه و نیم است .

این صدا از نگهبانانی است که یکدیگر را صدا میزنند : شما عوض میشوید ؟ یا بگشت خود ادامه میدهید ؟

رایموند مجدداً شروع بحرکت میکند ، بپایه دیگری میرسد ولی سیمهای مورد نظر هنوز هم با او فاصله زیادی دارند ، در حالیکه پیوسته متوجه نگهبان است پیش میخزد ، نیروی او تجدید شده است .

به سیمها نزدیك میشود ، سیمها با فاصله کمی از او ، در یك شیار نسبتاً عمیقی جای دارند . این موضوع او را خوشحال میکند زیرا میتواند خود را در این شیار پنهان کند . آهسته پلاستیك را با نوارهای مخصوص بآنجا محکم میبندد و کپسول آتش زننده را در میان آن قرار میدهد و در آن را مجدداً با نوار محکم میکند . و برای اطمینان خاطر چند تکه دیگر از پیراهن را پاره میکند و بدور آن میبندد . کار او تمام شده است ، دیگر ممکن نیست پلاستیك پائین بیفتد رایموند میل دارد بلند شود و بطرف جنگل بدود .

از جائی که هست بسختی میتواند در طرف راست خود ویکتور را ببیند ولی میداند که ویکتور آنجاست . ویکتور مانند کرمی روی زمین میخزد . رایموند شروع ببازگشت میکند و این دفعه باید قوسی را طی کند . نگهبان پشتش باوست . تنها پنجاه متر باقی است ولی این راه بنظر او دور است .

هر چه بیشتر بعلف های بلند نزدیك میشود هیجانش زیادتر میشود . راستی مضحك است حالا که بی خطر خود را باینجا رسانده در اینجا دستگیر شود .

بیست متر دیگر باقی است !

دیگر نمیتواند ویکتور را ببیند ولی بوته سرخی را می بیند که بیحرکت آنجا افتاده است . دیگر بعقب خود نگاه نمیکند . راه شیب ملایمی دارد ، پنج متر ، سه متر . . . رایموند بتندی نفس میکشد و با تنفس خود هیاهوئی بپا کرده است . پیوسته می اندیشد اگر اکنون سرم را بردارم و ببینم که سرباز آلمانی با مسلسل در جلویم ایستاده است چه خواهد شد ؟ ولی خیر . او براه خود اطمینان دارد .

از شدت تند نفس کشیدن صدای دیگری نمی شنود . بازهم باید کمی تلاش کند . خود را ببیشه میرساند و ناگهان شروع بخنده میکند ، حالا جنگ با یکدسته سرباز را بهتر از انجام مجدد این کار میداند .

مانند شناگری است که در ساحل رودی ایستاده است و بموجهای نیرومندی نگاه میکند که بروی هم می غلطند . او با سیمهای فاتحانه ای بکار خود می نگرد ولی قدرت آن را ندارد مجدداً در آن رود شنا کند .

ولی ویکتور کجاست ؟ رایموند اکنون محفوظ است و با پشت خمیده بطرف دامنه جنگل میرود . بفاصله بیست متر از آنجا رفیقش را می بیند که پشت علف های بلند روی زمین افتاده و چهره اش را در هم کشیده است . رایموند میخواهد او را بلند کند ولی ویکتور درد شدیدی دارد و بادست محکم بدنش را چسبیده است .

-چیست ؟

-چیزی نیست ، فتق من درد میکند .

-چطور تو این درد را داشتی و هیچ نگفتی ؟

-آنوقت نمی گذاشتی با تو بیایم .

-این کار حماقت است . تو میتوانستی استراحت کنی .

-آه ، حرف نزن ، حالا ما موفق شده ایم .

ویکتور ، یعنی یك شاگرد نجار پاریس با وجود درد شدید می خندد .
رایموند ، این انسان آبدیده و خطرناك میل دارد گریه کند .
یکدیگر را در آغوش میکشند .

۱۱

-بتو میگویم از این راه برویم .
-خیر از اینجا باید رفت .
رایموند و ویکتور راه را گم کرده اند . نزدیك به یك ربع است که در اطراف سرگردان هستند . ویکتور هنوز دستهایش را محکم ببدنش چسبانده است ، درد او هر لحظه شدیدتر می شود و بزحمت براه خود ادامه میدهد .
رایموند می گوید : توجه کن ، اینجا بود که ما خرگوش را دیدیم ؟
-خیر ، در آنجائی که ما خرگوش را دیدیم یك بوته بزرگ قرار داشت .
-باید ابتدا راه را پیدا کنیم . اصولاً عاقلانه نبود که ما فکر این کار را نکردیم . خوب ، برجها کجا هستند ؟
گمان میکنم اینجا طرف چپ باشد .
-باید دقیقاً معلوم کنیم ، از اینجا چیزی دیده نمیشود .
پس کمی بیشتر میروند و از میان شاخه ها برج را می بینند و می ایستند .
رایموند پس از آنکه اطرافش را نگاه میکند میگوید : عجب تنبل هائی هستیم ! وقتی که حرکت کردیم برابر اولین ردیف برجها بودیم اکنون بازهم برجها کنار ما هستند ، میبایست از طرف راست رفته باشیم ، زیرا چرخهایمان آنجاست . بهتر آنست که تا نزدیك پیچ جاده بازگردیم تا راه صحیح را پیدا کنیم .
-من نمیتوانم دیگر راه بیایم .
-اگر مایلی میتوانیم کمی صبر کنیم . ولی نمیتوانیم مدت زیادی اینجا بمانیم . نزدیك ساعت چهار است و دیگران در انتظار ما هستند .
-خیر . باید رفت . ماندن در اینجا درد مرا تسکین نمیدهد :
-بمن تکیه بکن .
-بگذار تنها میروم .
ویکتور در حالیکه هر لحظه دردش شدیدتر میشود جلوتر از رفیقش شروع بحرکت میکند .

***

ساعت چهار و پنج دقیقه است .
رایموند و ویکتور مجدداً متوقف شده اند . بفاصله چند متری آنها خط سیر نگهبانان قرار داد . ویکتور از درد شدیدی رنج می کشد .
رایموند پیشنهاد میکند : بهتر است موازی با این جاده کمی پیش برویم . گمان نمیکنم تا آنجا چندان فاصله داشته باشیم .
ویکتور میخواهد هر چه زودتر خود را بآنجا برساند . از اینرو دوباره شروع بحرکت میکند . رایموند خود را باو میرساند و ناگهان او را نگهمیدارد.
-بایست !
از پشت درختان صدائی بگوش میرسد که باین سو میآید . هردو قوز می کنند و آهسته بمیان انبوه درختان میخزند . صدای گامها نزدیك میشود ، صدای خش خش برگها بگوش میرسد . این صدای پای میشل نیست ،باو دستور داده شده آنجا بماند و چرخها را مواظبت کند و رفقای دسته دیگر هم از او پیروی میکنند . با احتیاط آهسته پشت بیکدیگر می کنند تا از هیچ طرف نتواند خطری متوجهشان شود.
رایموند بی آنکه دشنه را زمین بگذارد از جیب شلوارش یك بمب آتش زا در میآورد ، فتیله ها را بآن متصل میکنند و در میان بوته ها جای می دهد صدای گامها آهسته تر بگوش میرسد .
-آه! آه!

ویکتور را چنان درد شدیدی فرا گرفته است که نمیتواند از ادای این کلمات خودداری کند . رایموند دندانهایش را بهم میفشرد و خود را آماده حمله میکند.
ناگهان شاخه های جلوی آنها کنار میرود و بفاصله سه متر از آنها مردی با چهره خواب آلود و در حالی که رولوری در دست دارد ظاهر میشود . او ژگن است .
ویکتور در حالی که دندانهایش را بهم می ساید می گوید :احمق !
رایموند عصبانی شده است و آهسته بطرف ژگن میرود.
-مگر دیوانه شده ای؟ مگر من بشما نگفتم نباید از اسلحه گرم استفاده کنید .
-فکر کردم آلما نیها اینجا هستند .
-تو دستور داشتی در موقع ضرورت با اسلحه سرد دفاع کنی .چون در این صورت سایرین متوجه نمیشوند .
-گمان کردم کسی از عقب من میآید .
-دلایل تو صحیح نیست .
-مطمئن باش من حق داشتم با اسلحهگرم از خود دفاع کنم .
-تو برخلاف دستور رفتار کرده ای . حالا این موضوع را کنار بگذاریم تا فردا در انتقاد از خود مسأله را روشن کنیم .
-خوب اوقاتت تلخ نشود ، برای من مهم اینست که تو اکنون صحیح و سالم اینجا هستی .
-آرماند کجاست ؟
-او جلوتر از من رفت و من نتوانستم باو برسم .
-چرا او جلوتر رفته ؟
-نگهبانان ما را دیدند ؟
-با وجود این تو سالم باینجا رسیدی .
-مطمئناً نمیتوانم این را بگویم . در جنگل چیزی را دیدم که میجنبد ولی نتوانستم دقیقاً تشخیص بدهم چیست .
-آن وقت کجا بودید ؟
-آنوقت ما پلاستیك را به سیم های آهنی محکم کرده و باز می گشتیم .
-برج را چه کردید ؟
-آرماند گفت که اینکار غیر ممکن است . با وجود این حاضر بودم جلو بروم ولی در این لحظه دیدم که از میان علفها دو سرباز بطرف ما نگاه می کنند . آرماند بمن دستور داد که باز گردم .
-اگر قبلاً می دانستم که شما میترسید من هم دچار ترس میشدم .
-شما چه کردید ؟ موفق شدید ؟
-البته !
-تا پای برج پیش رفتید ؟
-بله تا پای برج یك بسته پلاستیك را بچهار پایه برج و دو تای دیگر را به سیمها بستیم . اینکار نتیجه خوبی خواهد داشت .
-رایموند توجه کن . اگر تو موافقی من حاضرم بازگردم .
-نمیشود برای دومین بار خود را بخطر انداخت .
-من تنها میروم .
-تو میتوانستی قبلاً این کار را بکنی . اکنون بهترست آن را بهمین ترتیب بگذاریم .
-من همین الان بر میگردم .
-نه ، با اینکار ممکن است همه کارهایمان بهدر رود .

***

-نه عزیزم ، بتو می گویم که کار بنتیجه نرسیده !
-رایموند بمن گفته است که تا ساعت پنج اینجا بمانم و من صبر خواهم کرد .
-بازمیگویم که کار با موفقیت تمام نشده ، آلمانیها ما را دیده اند .
-با اینحال تو سلامت باینجا رسیدی ؟

-در همان لحظه ایکه من راه افتادم ژگن آنجا بود ، کمی بعد من منتظر او شدم و نیامد . قطعاً او دستگیر شده است .
-اما رایموند و ویکتور چه شده اند .
-اگر آنها باینجا نیایند ، بنظر من آنها هم دستگیر شده اند ؟
-حالا چه باید کرد ؟
-باید از اینجا برویم ، قطعاً آلمانیها جنگل را خواهند گشت .
-ولی اگر دیگران بازگشتند چه باید بکنند ؟
آنها چرخهایشان را پیدا خواهند کرد و بعد میگریزند . ولی اگر آنها دستگیر شده اند دیگر لازم نیست دو نفر دیگر از رفقایشان هم دستگیر شوند .
-خیر تا من این موضوع را دقیقاً نفهمم از اینجا نخواهم رفت .
-عزیز من ، حرف مرا گوش کن .
-آهسته حرف بزن .
آرماند و میشل با صدای بلند صحبت میکنند و متوجه نمیشوند که رایموند و دو رفیق دیگر بآنجا نزدیك شده اند ، ناگهان آرماند متوجه آنها میشود و با خوشحالی بطرف رایموند میرود .
-خوب عزیزم ، ما را ترساندید ، ما فکر می کردیم شما را دستگیر کرده اند .
-خود را برای رفتن مهیا میکنی ؟
-در این باره صحبت خواهم کرد . اینجا جای بحث نیست . رایموند در این وقت دستور بازگشت میدهد .
-ژگن تو باید راه را مواظبت کنی و وقتیکه ما گذشتیم تو از عقب خواهی آمد . شما آرماند و میشل مهمات را مخفی کنید .
-ما سلاحها را هم مخفی کنیم ؟ . . .
-خیر ، وقتی بخیابان اصلی رسیدیم این کار را خواهیم کرد .
با شتاب شروع بکار میکنند ، ویکتور روی زمین نشسته است ، رایموند بطرف او میرود .
-حالت چطور است .
-میتوانم خود را سرپا نگهدارم .
-میتوانی سوار چرخ بشوی ؟
-گمان میکنم بتوانم .
-تو باید چیزی محکم بخود ببندی . میخواهی کمربندم را بتو بدهم ؟
-بله فکر خوبی است .
رایموند با دقت برفیقش کمك میکند .
ژگن هنوز بازنگشته است . رایموند ناراحت و مشوش است .
اگر آنچه آرماند حکایت کرده راست باشد چه خواهد شد ؟
اگر آلمانی ها او را دیده باشند و بضرب تیر از پای در آورده باشند ؟ . . .
یکی از این دو موضوع پیش آمده : یا آنها را دیده اند یا نه . اگر آنها را دیده بودند قطعاً هدف قرار میدادند و اگر هم ندیده بودند برای بازگشت اشکال زیادی وجود نداشت و می توانستند برگردند .
-حالا چه میشود کرد ؟
-جاده خالی است . چند دقیقه قبل نگهبانان گشتی از آنجا گذشته اند .
-رفقا همه چیز آماده است ؟
-بله .
-از مهمات چه باقی مانده است ؟
-سه حلقه پلاستیك ، چهار کپسول آتش زا ، سه شمع و مقدار زیادی فتیله .
-بسیار خوب ، ابتدا میشل جلو میرود ، بعد ژگن ، بعد ویکتور . آرماند عقب ما خواهد آمد . این کار باو خواهد آموخت
که در دفعات آینده کمتر عجله کند .
-موافقم ، من نمیخواهم بحث کنم .
میشل میپرسد : برای بازگشت از کدام راه باید رفت ؟

-فرقی ندارد . ولی اگر جلویمان را گرفتند ؟
-اگر ضرورتی پیش آمد میتوانید از رولور استفاده کنید . ولی باید بسیار احتیاط نمائید .
-متوجه شدیم .
رایموند بآنها میگوید : کنار خیابان اصلی ، در جنگل باید منتظر هم باشیم . هر کدام یك دقیقه پس از دیگری حرکت کنید .
میشل در حالی که دسته چرخش را بدست گرفته در جاده نگهبانان براه میافتد .
ژگن بساعت نگاه میکند و خود را آماده رفتن میکند .
هیچکدام دیگر حرفی نمیزنند .
ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه است . کار کمی بیشتر از آنچه فکر کرده بودند بطول انجامیده است .

***

بی آنکه خطری متوجه آنها شود ، از جاده نگهبانان و منطقه ممنوع الورود میگذرد و یکی پس از دیگری در همان نقطه ایکه صبح از آنجا وارد جنگل شده بودند بهم میرسند ، همگی خسته اند ولی آرماند هنوز نرسیده .
ژگن میپرسد : او چطور شده است ؟ امیدوارم که اشتباه نرفته باشد .
رایموند میگوید : امید است دستگیر نشده باشد . آه ، دارد میآید :
آرماند بآرامی بآنها نزدیك میشود و بسیار خوشحال بنظر میرسد .
-رفقا ، بسیار خوب عمل کردیم ، هیچکس ما را ندید .
رایموند جواب میدهد . قبل از این تو حرف دیگری زدی .
-من بتو قول میدهم که آنها ما را دیدند ، انسان ممکن است اشتباه بکند ، شاید آنها نتوانستند ما را پیدا کنند .
-تصدیق میکنی که اگر انسان جانش از بین برود دیگر نتیجه ای نخواهد داشت .
-بله ، تو حق داری ، من میبایستی در آنجا صبر کرده باشم . ژگن با اوقات تلخی میگوید ، من دیگر با تو نخواهم رفت .
-میخواهی بگوئی من عادت دارم این کار را بکنم ؟
-خیر ولی امروز تو بسیار خونسرد بودی ، اگر تو از آنجا نرفته بودی میتوانستیم کارمان را بهتر انجام دهیم .
میشل نهیب میزند : لعنتی ها دیگر بحث نکنید ، با همه اینها کار بزرگی انجام شده .
ژگن با کسالت میگوید : درست است ولی میتوانست خیلی بهتر از این بشود .
رایموند بشانه او میزند و میگوید : برو دیگر ، کاری که امروز ما کردیم بهیچوجه کار کوچکی نیست . دفعات آینده بهتر خواهیم کرد . حالا بکوشیم بی آنکه کسی ما را ببیند خود را بپاریس برسانیم . ساعت پنج است . ساعت نه منفجر خواهد شد . برای بازگشت وقت باندازه کافی داریم . میدانید که من بمب آتش زا را نزدیك خط سیر نگهبانان کار گذاشتیم ؟ این بمب کمی دیرتر منفجر خواهد شد .
آرماند با شادمانی زیاد میگوید : آه بسیار عالی است ! چطور این کار را کردی ؟
رایموند عادت ندارد که بی سبب جائی بایستد و از طرف دیگر او مسؤل عملیات این دسته است ، از این جهت بی آنکه دیگر بحث کند میداند که رفقایش مهمات و اسلحه را پنهان کرده اند . او همه شمعها و پلاستیك را از رفقایش می گیرد و در دسته چرخش پنهان میکند ، رولور خود را در کف کوزه اش جای میدهد .
-اگر کسی ماهی از ما خواست چه بگوئیم ؟ ما که اصلاً ماهی در سبدهایمان نداریم .
-ممکن است چنین اتفاقی رخ دهد ، باید بگوئیم که آنها ار فروخته ایم .
میشل میپرسد : از کدام راه باید برویم ؟
-از همان راهی که صبح آمدیم .
ویکتور جواب میدهد : بنظر تو این کار صحیح است ؟ ممکن است در این جاده کسانی باشند که ما را بشناسند .
-ولی اگر بخواهیم کسی متوجه ما نشود باید کاملاً آزادانه برویم . مردم امروز صبح دیدند که ما بشکار ماهی میرفتیم و اکنون می بینند که بازمیگردیم . از این طبیعی تر نیست .

پس از آنکه اطراف را نگاه میکنند و مطمئن میشوند که کسی در خیابان نیست سوار چرخها میشوند و از جنگل بیرون می آیند .
ژگن سؤال میکند : حالا میتوانیم سیگار بکشیم ؟
-خیلی عجله داری ؟
-انسان اگر ترا ببیند فکر میکند تو اصلاً سیگاری نیستی .
ژگن سیگاری آتش میزند و رایموند که قبل از هر چیز مواظب کار خودش است آخرین دستورات را میدهد:
-تا کوربیل با هم میرویم و از آنجا ببعد مانند صبح بچند دسته تقسیم میشویم . شما چهار نفر با هم قرار بگذارید که در پاریس یکدیگر را ملاقات کنید .
من باید کمی زودتر از شما جدا شوم . مهمات و اسلحه را بمیشل بسپارید تا امشب آنها را در جای خود پنهان کنیم . هیچ چیز را پیش خود نگاه ندارید زیرا آنها را باید در جای دیگر مصرف نمود .
میشل با تردید میگوید : « بسیار خوب ، من این کار را خواهم کرد » .
در این حال فکر میکند که بخاطر اینکار امشب هم کمی دیر بخانه میرسد . ولی در اینموقع نمیداند بدلائل شخصی از انجام کار خودداری کند ، رایموند وضع خانوادگی او را میداند و بلافاصله متوجه تردید او میشود .
-ژگن چطور است تو اینکار را بکنی ؟
ژگن با خوشحالی میگوید : من ؟ با کمال میل حاضرم . آنها را بکی باید سپرد ؟
-روزماری . محل این شخص را بعداً بتو نشان خواهم داد . همه توجه کنید : وقت ملاقات فردا ساعت سه در میدان پارك سن گلود . برای انتقاد از خود .
-موافقیم .
اکنون هر پنج نفر با مقداری زیاد آلات و وسائل ماهی گیری ، شاد و خوشحال در خیابان اصلی بطرف کوربیل حرکت میکنند ، نزدیك پاریس ماهی گیری که مشغول جمع کردن وسائلش است آنها را صدا میزند : چیزی نصیبتان شد .
میشل جواب میدهد : شکایتی نداریم .
ژگن که چهره ای پکر و دلتنگ پیدا کرده اضافه میکند . دفعه آینده بهتر خواهد شد .
ماهی گیر در جواب بشوخی جمله ای میگوید که آنها نمی شنوند .
آرماند سر خود را بالا گرفته است و جلوتر از دیگران حرکت میکند و میشل بدنبال او و ویکتور عقب آنهاست . او دندانهایش را بهم میساید . پشت خود را خم کرده است تا شکمش را جمع کند .
رایموند با اینکه با پاهای کوتاهش میتواند برفقایش برسد از عقب فریاد میزند : تندتر .
-نباید کمی صبر کنیم ؟
-وقت نداریم .
او در فکر مارسل است ، ساعت هشت در انتظار اوست و بعلاوه قبل از آن باید آندره را هم ببیند .

۱۲

اکنون هر پنج نفر بهمان ترتیب که صبح آمده اند بسوی پاریس باز می گردند . آرماند و میشل متوجه عقب سر خود هستند ، رایموند و ویکتور یك کیلومتر از آنها فاصله دارند ، و بین این دسته ژگن با تور بزرگ ماهیگیریش در حرکت است .

ویلنوسن ژرژ را پشت سر میگذارند و بحومه پاریس نزدیك میشوند و بالاخره بچهار راه پمپادور میرسند .

-مستقیم بروید !

چهار لوله بخاری یك کارخانه که گوئی در مه غوطه ورست از دور نمایان میشود . آنجا « ایوری » است .

ویکتور با چهره ای در هم کشیده مانند دیوانه ای حرکت می کند تا زودتر خود را معالجه کند . او تا بحال حتی یکبار هم از درد خود شکایت نکرده است . رایموند دائماً بساعت خود نگاه می کند . بزودی وقت ملاقات اوست و آنها هنوز به مزون ــ آلفرت هم نرسیده اند . مجدداً برفقایش میگوید : تندتر !

اکنون براهی رسیده اند که در ساحل مارتن واقعست . در اینجا باید از هم جدا شوند .

رایموند میپرسد : حرف مرا فهمیدی ؟ تو باید مهمات را به ژگن بدهی .

-بله ، در جنگل یکدیگر را خواهیم دید .

-من مقداری پلاستیك و شمع پیش خود نگاه میدارم .

بیش از این نباید با هم باشیم . و یك مطلب دیگر . . .

نفس رایموند بند آمده است ، کلمات بریده بریده از دهانش خارج میشود ، فردا صبح ساعت ده تو چرخ خود را به زن دربان در خیابان پیکپوس می دهی .

-لازم دارند ؟

-بله کمی بعد یکی از رفقا آنرا از آنجا میبرد . لازم نیست او را بشناسید .

-بسیار خوب .

قبل از اینکه به شارنتون برسند از هم جدا میشوند . ویکتور براه خود ادامه میدهد و رایموند بجانب ایوری در حرکت است . بین راه در فکر ویکتور است که هم اکنون از او جدا شده است . بهتر بود که چیز دیگری باو میگفت . ویکتور باید حتماً در بیمارستان برود و خود را معالجه کند .

پس از یك ربع رایموند بخیابان خلوتی میرسد که از میان قبرستان ایوری میگذرد . این خیابان نام جالب توجهی دارد : « خیابان آرامش » ساعت هفت و نیم است . در اینجا باید آندره را ملاقات کند . ولی نباید معطل او شود.

رایموند پیاده نمیشود و پیش میرود . این کار اشکالی ندارد زیرا میداند بعد رفقایش را کجا میتوانند ببیند . وقت کافی دارد که بخانه باز گردد ، چرخ خود را در آنجا بگذارد و وسائل ماهی گیری را بکسی بسپارد و بجای دیگر حرکت کند . مارسل قطعاً برای ملاقات او به پورت دواورلئان رفته است و در آنجا صبر میکند تا او برسد .

***

ساعت ۹ شب است .

در کافه کوچکی در پورت دوشاتیون ، آندره نزدیك میز بیلیارد نشسته است . کنار او جوان قوی هیکلی جای دارد که یك عینك ذره بینی زده است و کلاه سیاه لبه داری بسر دارد . او برتون است ، با قیافه ای اندیشناك بآندره میگوید :

-تصور میکنی او میآید ؟

-بله ما قرار گذاشتیم اگر آنجا همدیگر را ندیدیم باینجا بیائیم .

-بسیار خوب ، پس منهم صبر خواهم کرد .

پس از اندکی صبر میپرسد .

-اگر آنها دستگیر شده باشند چه خواهد شد ؟
آندره که نمیخواهد ناراحتی خود را نشان دهد جواب میدهد :
گمان نمیکنم .
-اگر رفقا با مهمات توقیف شده باشند لطمه بزرگی است !
ناگهان چهره او می درخشد . رایموند وارد میشود . باقیافه یك مشتری خجالتی باطراف مینگرد . رفقایش را می بیند و بدون اینکه شتاب کند بسوی آنها میرود .
-روز بخیر دوست عزیز .
-روزبخیر آقایان .
-میل دارید با ما کمی مشروب بخورید ؟
-با کمال میل .
پس از اینکه پیشخدمت مشروب را آورد و با سینی خود دور شد ، آندره میپرسد : خوب ؟
-کارها بروفق مراد است ؟
رایموند چنانکه گوئی کاملاً عادی است ضمن چند جمله کوتاه و بریده جریان عملیات را تعریف میکند .
برتون میپرسد : آنها اصولاً ملتفت نشدند ؟
-خیر ، ما را ندیدند .
-همه جریان کار را دقیق عمل کردید ؟
-کار دسته خود مرا میتوانم تضمین کنم ؟
برتون بگیلاس خالی خود تلنگری میزند و صدا میکند : گارسون : یکبار دیگر !
سپس کیف پول خود را در میآورد و یك اسکناس روی میز می گذارد : میتوانید حساب خود را بردارید .
هر سه نفر در حالیکه نگاههای مطمئنی بهم می کنند گیلاس خود را مینوشند .
رایموند آهسته میگوید : بامید پیروزی نهائی !
آندره زیر لب می غرد : بسلامتی گروههای آزاد و پارتیزانها !
برتون در حالیکه دندانهایش نمایان است آهسته اضافه میکند : بامید فتح !
بعد آهسته آنجا را ترك میکند .
برتون میگوید : میتوانیم بازهم مدتی با هم باشیم ، من ده دقیقه وقت دارم .
با هم بطرف ایستگاه مترالیزه حرکت میکنند و پیوسته از رایموند سؤالهای مختلف میکنند . رایموند با حالتی طبیعی بآنها پاسخ میدهد .
آندره اضافه میکند : تو باید یك گزارش جامع برای فرماندهی نظامی تهیه کنی .
رایموند در فکر تهیه گزارش است . ترسی او را فرا می گیرد و میگوید : اگر تو اینکار را بکنی بهتر است .
-میشل بتو کمك خواهد کرد . تو مطمئن هستی که عملیات شما امشب بنتیجه خواهد رسید ؟
-من آنرا تضمین میکنم . همه چیز مرتب در جای خود قرار دارد . در ساعت نه و بیست دقیقه یعنی چند دقیقه دیگر انفجار روی خواهد داد . تو میتوانی رفقای بالائی ما را مطمئن سازی .
آندره با شادی زیاد میگوید : بسیار خوب است . من از این موضوع خوشحالم . حالا میتوانی از ما جدا شوی .
هر سه نفر در تاریکی می ایستند ، برتون در جستجوی کلماتی است تا با آنها مراتب شادی خود را بیان کند و بالاخره کلمات آندره را تکرار میکند : بسیار خوب است . . . و آنگاه بی اختیار رایموند را در آغوش می گیرد ، در موقع خم شدن برای اینکه کلاهش نیفتد آنرا نگه میدارد . در حالیکه دست رایموند را محکم فشار میدهد و میگوید : امشب دستگاه رهبری از کار شما مطلع میشود . آنگاه از هم جدا میشوند .
آندره در موقع رفتن ببرتون میگوید : ما هزاران نفر مانند رایموند داریم ولی افسوس که اسلحه کافی موجود نیست . اگر ما فقط پلاستیك در دست داشتیم چه کاری بود که نمیتوانستیم بکنیم .
برتون میگوید : بله ، برای حمله بسنت آسیس . لندن چند دوجین هواپیما و چندین تن بمب میفرستد و آنوقت هم شاید موفق میشوند همه این تشریفات چند غیر نظامی را نابود کنند . ولی ما با پنج مرد مصمم اینکار را عملی کردیم .

-و با پلاستیك . . .

***

در این وقت ژگن بکافه رونوند واقع در خیابان « مانسیل» وارد میشود ، ژگن را بسختی میشود شناخت . او لباس نوی بر تن دارد ، موهایش با دقت شانه خورده و کیف چرمی زیبائی بدست گرفته است .

با وجودی که نور بر آئینه ها و اشیاء دیگری میتابد و منعکس میشود ، و دید سخت است او بلافاصله روز ـ ماری را می شناسد . او تنها در انتهای سالن نشسته است و سر میز کنار او یك افسر آلمانی جای دارد . وقتیکه ژگن را می بیند لبخندی میزند و ژگن بدون تأمل نزد او میرود .

-عزیزم ، چرا اینقدر دیر آمدی ؟

-در دفتر معطل شدم .

افسر آلمانی که آنجا نشسته است بطور آشکاری پکر میشود و بطرف زن جوان دیگری که در مقابل او نشسته میچرخد .

هنگامیکه روزماری درباره موضوعات معمولی صحبت میکند از کیف خود یك لوله ماتیك بیرون میآورد و با آرامش زیاد بلبهای خود میمالد . مدت کوتاهی است در یك سالن مد کار میکند . حالا لباس زیبائی که تا حدی مورد توجه مردم واقع میشود برتن دارد . روزماری در گروه والمی پست مهمی دارد . مهمات را از دسته ای بدسته دیگر میبرد . بواسطه شجاعت و زیبائی ، این کار برای او آسان است .

ماری بهمه جا میرود . سخت ترین پیشنهادات را می پذیرد و بی آنکه در این باره جزئی ترین بیمی بخود راه دهد آنرا بانجام میرساند . او خطرات بیشماری را که ازین رهگذر میتواند متوجهش شود می شناسد ولی عادت اوست که با هرکس با تبسم روبرو شود . جوانان گروه والمی ملاقات با ماری را سبب افتخار خود میدانند . او تصویری است از زندگیش . شادمانی و خوش خلقی او حس اعتماد جوانان را بر می انگیزد . کسانی که با او هستند هر گونه بیم و هراسی را از خود دور میدانند و از آن ملاقات نیروی تازه ای برای روزهای بعد بدست میآورند . او مایه سرور و خوشبختی این گروه است . همگی مانند خواهری او را دوست میدارند .

ژگن میخواهد هر چه زودتر کافه را ترك کند و از اینرو پس از پرداخت پول از جا بلند میشود .

-عزیزم ، کیف را چرا برنداشتی ؟

-آه فراموش کردم .

روزماری با افسوس از جا بلند میشود . افسر آلمانی میز خود را کمی عقب میکشد تا راه آنها را باز کند .

-ببخشید .

-بفرمائید .

روزماری با لبخند از افسر آلمانی تشکر میکند . بازوی ژگن را می گیرد و بی آنکه یکبار دیگر عقب خود را نگاه کنند از آنجا خارج میشوند .

ژگن در خیابان میگوید : تصور میکنم خودت را بشکل مبالغه آمیزی آراسته ای .

-ندیدی که چقدر بمن احترام گذاشت . ابتدا تصور میکرد که از نبودن تو ناراحتم و اگر اینکار را نمیکردم ممکن بود دستور دهد تو کیف خودت را بازکنی . عزیزم : قیافه تو کاملاً مطمئن نیست .

-اگر او میخواست دنبال تو بیاید در هر حال او را نابود میکردم .

-در تاریکی او بدنبال ما نخواهد آمد . دنبال و کیف خود را بمن بده .

-مواظب باش . وضع مناسب نیست .

-بله میدانم . خدای من ! کار مشکلی است ! شما شده اید ؟

-بله : بزودی خواهی فهمید .

-بسیار خوب ، من عجله دارم باید بروم .

-خدا حافظ روز ماری !

-ژگن خدا حافظ !

مانند دو دوست قدیم دست یکدیگر را فشردند .

۱۳

رایموند پیاده بخانه باز گشت . در بین راه ساعت نه و ربع را اعلام کرد . هنوز ساعت عبور و مرور است ولی بهتر است در اینوقت در خیابان نماند . در این شب بزودی اتفاقی خواهد افتد ولی نه در آنجا ، بلکه در فاصله دوری از آنجا که صدای آنرا در آنجا خواهند شنید . رایموند میکوشد یك کمدی را در نظر مجسم کند .

کمی دورتر از اینجا در سنت آسیس سربازان کشیك میدهند هر کس سر پست خود ایستاده است . از آن بالا ، در سینه آسمان بوسیله آنتن های بلند اخبار رمز بهمه اطراف جهان منتشر میشود .

نور افکن از آن دوره ها جاده نگهبانان را روشن میکند و سربازان اتوماتیك در این جاده بالا و پائین میروند و در هر گوشه جنگل در تاریکی کمین میکنند . نورافکن دیگری با پرتو خود روی دشتی را که برجها در آن واقعند جاروب میکند ، در پای دومین برج ، نگهبانی با کلاه خود ، در حالیکه مسلسل خود را بدست دارد پاس میدهد .

سرباز آلمانی پای برج ، و دیگران که هر یك ربع ساعت جای خود را تغییر میدهند با صدای خود سینه شب را مشکافند ، آنها خیالشان راحت است . و همچنین سربازانیکه در آن حوالی پاس میدهند و کسانیکه اکنون در اردوگاه خوابیده اند . گروهبانی که اکنون دستور میدهد ، افسرانیکه ورق بازی میکنند و شامپانی مینوشند همه و همه آرامند . هر قسمت از این دستگاه عظیم نظامی ، روزانه حرکات یکنواختی را ، بصورت ماشینی روی این دشت ، انجام میدهد . توپهای ضد هوائی رو بآسمان بلند میشوند ، مسلسل ها برای آتش آماده میگردند . کوله پشتی های سربازان که روی قلابهای نقره ای رنگشان جمله

Gott Miuns

(خدا با ماست. م)

نوشته شده : مملو از نارنجکهای دستی است .

یك سرباز آلمانی که نگهبان یکی از برجهاست ، روی پایه بتونی آن نشسته در اندیشه غوطه ورست . شاید به پسر جوانش میاندیشد که در جبهه روسها می جنگد و یا بخانواده اش و یا بالاخره به سرزمینش فکر میکند شاید او نمیخواهد بجنگد ولی معتقدست که اینکار ضروریست .

او معتقدست که آلمان بزرگ و هیتلر در انجام اینکارها محققد . او بآنها اعتماد دارد : او تواناست . او بخود تلقین میکند که بزرگ است . در این شامگاه ، در این نقطه ــ مانند سراسر اروپا ــ یك سرباز آلمانی ایستاده و پاس میدهد .

ناگهان در تاریکی چیز کوچکی حل میشود ، در ظلمت شب نور ضعیفی بچشم میخورد و بدنبال آن یك انفجار سهمناك روی میدهد سپس صدای غرش ها و شکستگی های پی در پی بگوش میرسد . سرباز آلمانی فریاد میکشد . در طرف دیگر ، در پرتو نور افکنها برج را می بیند که با سیمهای آهنی خود میدخشد و بهر سو میلرزد .

افسریکه در اطاقش خواب است ناگهان از جا برمیخیزد و میغرد

«Fliegalarm! Fliegalarm! »

(اعلام خطر هوائی. م)

نور افکنها آسمان را روشن کرده اند . لوله توپ های ضد هوائی هدفی نامرئی را میجویند . مسلسلها میغرند . سایه هائی ازمیان تاریکی ها میدوند و در حاشیه خارجی شب چیزی شروع بسوختن میکند . بزودی شعله ها از فراز درختان میگذرد .

در این وقت رایموند که تنها در تاریکی خیابان ایستاده است با حال تبسم بصفحه ساعت خود مینگرد فکر میکند : بله ، باید هم اینطور باشد ، ساعت نه و نیم است .
بعد رشته افکارش متوجه جاهای دورتری میشود . یك زیر دریائی را در نظر مجسم میکند که زیر امواج کف آلود دریا در حرکت است ؛ متصدی تلگراف در حالیکه گوشی هائی بگوش گذاشته است ، ناگهان صدای غرش را میشنود و بلافاصله عصبانی میشود و دستگاه را خاموش می کند . ده ها ، صدها و هزارها نفر اینگونه با سنت آسیس در ارتباطند . . .
باز هم باید تلگراف کنند ! بازهم باید این گرگهائی که بصورت انسان درآمده اند بغرند ! ولی سنت آسیس دیگر بآن ها جواب نخواهد داد .
رایموند ، آن سرباز کوچك اندام در تاریکی شب ایستاده و حس میکند که چهره اش از غرور سرخ شده است .

***

و اگر کار به نتیجه نرسید ؟
ناگهان این فکر بخاطرش میرسد . تا بحال او بخانه صحیح کار مطمئن بود بآنها مواد اشتباهی نداده اند ؟ آیا او پلاستیك را درست کار گذاشته و آنرا با فتیله بسته و میله اطمینان را بیرون آورده است ؟ در جریان همه این کارها کسی متوجه آنها نشده است ؟ و آیا او صحت کار خود را امتحان نکرده است .
بله ولی . . . اگر اکنون در جای نگهبانان تغییراتی روی داده باشد ؟ . اگر در این بین پای برجها را کنترل کرده باشند ؟ اگر مواد منفجره را کشف کرده و یا کاری کرده باشند که منفجر نشود ؟ اگر همه زحمتها و خطراتی که متحمل شده اند بی اثر بماند ؟
رایموند با همسرش در بستر دراز کشیده است و از هجوم این افکار خوابش نمیبرد . او همه امکاناتی را که موجب انفجار میشود و دلایلی را که مانع انفجار میگردد میشمرد و بعد آنها را با هم مقایسه میکند .
فکر میکند من به نتیجه اطمینان دارم و میتوانم آن را تضمین کنم ولی آیا میتوانم بگویم که آلمانیها در این بین جای پستهای خود را عوض نکرده اند ! شاید بهمان حال باقیمانده اند ، شاید هم شب تغییر کرده اند . شاید مواد منفجره را کشف کرده و یا اصولاً متوجه آنها نشده اند این انفجار ممکن است مقصود آنها را تأمین کند و ممکن است نکند . امکان حصول موفقیت و عدم موفقیت یکسان است پس حصول موفقیت معلوم نیست . احمق ! من در اینباره فکر نکرده بودم . ! نبایستی آندره و برتون را آنطور مطمئن کرده باشم .

مارسل میپرسد خوابی ؟
-خیر ساعت چند است ؟
مارسل بازوی خود را بطرف پای تختی دراز و چراغ را روشن می کند .
-اوه ، ساعت دو است ! تمام وقت تو در تختخواب غلتیدی . بخواب ، خسته ای .
-گوش کن ، فردا صبح باید بامن بیائی .
-کجا ؟
-خارج شهر ، زود برگردیم .
-با کمال میل ، من لباس آبی خود را میپوشم .
-هر طور میلت است .
-چکار خواهیم کرد ؟
-نپرس ! تو بمن اعتماد داری ؟
-تو خوب میدانی که من حاضرم همه جا بدنبال تو باشم . حالا میفهمم چرا این موضوع را بمن نگفتی ، آنطور که تو میخواستی کار تمام نشده ؟
-چرا ، بطور کامل ، و یا میتوانیم بگوئیم تقریباً بطور کامل .
-رفقا دستگیر شده اند ؟
-خیر ، هیچکس .
-من هنوز نمیدانم چه اتفاقی افتاده است .
-ولی بتو خواهد رسید ؟
-بله فردا صبح .

-منهم خواهم فهمید ؟
-تو هم در همان وقت خواهی فهمید .
-تعجب آورست .
-اگر میخواهی . . .
مارسل سرش را بشانه شوهرش تکیه میدهد و با چشمان اشك آلود باو مینگرد .
-اگر بدانی امروز که ترا دیدم چقدر خوشوقت شدم . بعداً خواهی دید همانطور که من میخواستم کار عملی خواهد شد .
رایموند با نگاههای آرام خود او را مینگرد .
مارسل میگوید : میدانی که بعضی از وقتها تو مرا ترسانده ای !
-چرا ؟
-بعضی وقتها تو خواب می بینی و در خواب حرف میزنی .
-چه حرفهائی میزنم ؟
-خیلی چیزها میگوئی ، ولی همه با هم بی ارتباطند و سرانجام نام من یعنی رفیق خود را هم میگوئی .
-همسرم را . . .
-همسر تو و رفیق تو ، من میل دارم هر دو اینها باشم .
رایموند بسوی او میچرخد .
-تو اکنون همسر من هستی . . .
-من ترا دوست دارم . . .
-همسر کوچك من . . .
-عزیزم . . .
در اتاق کوچکی که با کاغذهای آبی رنگ پوشیده شده چراغ خاموش میشود .
ساعت هفت بامداد است . کارگران با لباس کار در ایستگاه ویلنو و سن ژرژ منتظر قطارند که بپاریس بیایند . چند دقیقه قبل رایموند و مارسل از ایستگاه اوسترلیتز حرکت کرده و باینجا آمده و خود را در میان جمعیت پنهان کرده اند .
مارسل برای آنکه با همسرش شوخی کرده باشد میگوید : گردش کوچکی است ، از یك قطار پیاده و با قطار دیگر مجدداً بجای اول بر میگردیم .
-خیر ، این قطار ما را به ایستگاه لیون میبرد .
رایموند از یك مأمور راه آهن که در آن نزدیکی است میپرسد : در کدام ایستگاه باید منتظر قطار ملون بود ؟
مرد بی آنکه متوقف شود میگوید : در همین جا ، این قطار کمی تأخیر کرده است .
در این وقت زنی که بآنها نزدیك شده است میپرسد : چه گفت ؟ سانحه ای روی داده ؟
رایموند جواب میدهد : تصور نمیکنم ، یك تأخیر عادی است . و در حال حس میکند که ضربان قلبش شدید شده است .
-چقدر تأخیر کرده ؟
-نمیدانم .
دختر جوانی . توضیح میدهد : رئیس قطار بما گفت بیست دقیقه .
کارگری بشوخی چشمکی میزند و میگوید : بنفع ماست در این مدت ما کار نمیکنیم .
رایموند باو لبخند میزند .
در انتهای ایستگاه جنب و جوشی بین مردم دیده میشود .
صدای مسخره آمیزی میگوید : از آنجا مرد آهنی میآید .
مردم بکناری میروند . مارسل و رایموند در این بین بهر سورانده میشوند . وقتی که آنها سوار می شوند و خود را به نیمکتها میرسانند همه جا پرشده است . کارگری از جا بلند میشود و صندلی خود را به مارسل میدهد : بفرمائید بنشینید .
کارگر از جا بلند میشود و کنار رایموند میایستد . برخلاف روزهای دیگر رایموند و مارسل در اطراف خود صحبتهای دیگری می شنوند و چهره اشخاص را بر افروخته می بینند . قطار براه میافتد .

رایموند از پهلو دستیش میپرسد : چه اتفاقی افتاده ؟
-هنوز نمیدانید ؟
-من هم اکنون باینجا رسیده ام .
-شب گذشته در ایستگاه فرستنده سنت آسیس سانحه ای روی داده .
-خوشحالی فراوانی به رایموند روی میآورد و با همه نیروی خود میله ای را میچسبد .
از همه طرف سؤالاتی میشود . یکی از مسافرین میگوید : برجها بایستی خود گرم شده باشند . حتی امروز صبح هم حلقه های دود نمایان بود .
-راستی چه اتفاقی افتاده است ؟
-کسی نمیداند تا سپیده دم طول کشیده ، صدای انفجار بمبها و آتش مسلسلها بگوش میرسید . ولی يك چیز مسلم است و آن اینست که امروز هر که از خیابان اصلی بگذرد آلمانیها او را توقیف میکنند .
کارگری آهسته زیر لب میگوید . کار خوبی است .
رایموند در حالیکه خود را متعجب نشان میدهد میپرسد : چه کسی اینکار را کرده است ؟
همسرش با نگاههای تندی او را مینگرد .
خانم پیری در گوش او زمزمه میکند : البته انگلیسها .
شما اخبار رادیو را نمیشنوید .
رایموند خیلی میل دارد يك سیلی به این بزند . کارگری که کنار او ایستاده است آهسته شانه هایش را بالا میاندازند و بی اختیار نگاههای آنها با یکدیگر مصادف میشود .
چهره مارسل میدخشد . حالا او از کار رایموند سر در آورده است . میخواهد از شادی فریاد بکشد : فرانسویها اینکار را کرده اند . همسر من بوده است . معطل چه هستید ؟

***

چند ساعت پس از انفجار روبر و آندره برای گردش به خیابان «فوش» میروند . هنگام پائیزست .
زن جوانی با لباس سواری در جنگل بولونی اسب میدواند . شخص دیگری که به آرتیست های اپرا شبیه است ، با موهای پریشان ، در حالی که گل میخکی بسوراخ دکمه لباسش زده است و بر اسب کهری سوارست بدنبال او میتازد .
آندره میگوید اینها کسانی هستند که از این اوضاع شاکی نیستند . دختر را نگاه کن ، کاملاً مانند يك پرنسس است . شلاق آن مرد دیگر را دیدی .
-شاید آن ها هم با این قیافه و لباسشان از افراد نهضت مقاومت باشند .
-ممکن است . گمان میکنم اینکار مد شده است . ولی با این اعیانزاده های عالیجاه نمیشود آلمانی شکار کرد . از این گذشته بکارهای خودمان بپردازیم . از نتیجه کار در سنت آسیس چه اطلاعی داری ؟
-من بآن حوالی رفتم ولی نمیشد اطلاعات دقیقی بدست آورد . از ترس پلیس و گشتاپو مردم نمیتوانند حرف بزنند . من فقط شنیدم که عبور از خیابان اصلی سنت لیه بواسیس لابرتراند ممنوع شده است .
-پس از این قرار به نتیجه رسیده ، این خبر را در پاریس شنیدی ؟
-بله ، و بروایات مختلف . بعضی از جنگ صحبت میکنند . برخی دیگر از انهدام کامل دستگاه فرستنده توسط یکنوع ماده منفجره جدید الاکتشاف سخن میگویند . البته اغراق گوئی بسیار هم میشود ولی اینکار در روحیه مردم تأثیر زیادی کرده است .
-آنها چه فکر میکنند ، میگویند چه کسی این کار کرده ؟
-اغلب فکر میکنند انگلیسها این کار را کرده اند .
-البته مردم آنجا نبودند که ما را به بینند . آنها جلوی رادیو نشسته و اخبار را می شنوند . بعداً خواهی شنید که لندن میگوید چتر بازان ما این کار را کرده اند ؟
-تعجب آور نیست .
-ولی ما این کار را خاتمه نمیدهیم . به آلمانیها نشان خواهیم داد که روئین تن نیستند . ولی برای اینکار پلاستیك لازم داریم در این روزها تو آن گلیست را ندیدی ؟
-من باید نتیجه کار را باطلاع او برسانم .
-راستی ؟

او واقعاً مسرور شده بود . ولی دیگر نمیتواند چیزی بما بدهد . زیرا بجنوب میرود .
-افسوس ! بالاخره کسی را پیدا کرده بودیم که بما اسلحه می داد .
-ولی هنوز هم مهمات داریم !
-چه چیزهائی داریم ؟ ولی با موادی که بطور اتفاق بدستمان میافتد جبران این کار را خواهیم کرد .
-ما دنیامیت هائی داریم که دارای نود درصد کلرات دو پطاس و ده درصد پارافین است .
-اگر پلاستیك داشتیم . . .

۱۴

Dreihundetteins ، dritter stck »
Dreihundetteins ، dritter stck ! »
(سیصد و یك – طبقه سوم)

این صدا از پنجره های بزرگ و شیشه ای زندان « فرسن » بگوش میرسد . در طبقه سوم آنجا کنار پله ها گروهبانی نشسته است . سری بد شکل دارد . ناگهان از جا بلند میشود و در راهرو شروع بحرکت میکند . این راهرو از برابر در سلولهای زندان که در دو طرف قرار گرفته اند میگذرد . صدای پای سرباز آلمانی مانند آوازی که در کلیسا خوانده میشود طنین می اندازد .
گروهبان دیگری که در طبقه اول زندان است مجدداً صدا میزند :

Drei hundert eins

و بعد کاغذی بدست میگیرد . گروهبان میغرد :

« raus ! »
(برو بیرون. م)

یکی از درها باز میشود . گروهبان میانه بالا مرد لاغری را بجلو پرتاب میکند .
روی پله ها حرکت میکنند

Schnell Schnell
(تند تند. م)

از طبقه اول مجدداً گروهبان با بی تابی فریاد میکشد :

Jawohol
(بله. م)

گروهبان از محبوسی که جلویش ایستاده است میپرسد : « نمره تو چیست ! »
-سیصد و یك .
-دنبال نگهبان برو !
تازه بدوران رسیده دستبند زندانی را باز میکند و آهسته بدفتر خود میرود تا خروج او را در دفتر وارد کند . نگهبان در کوچکی را باز میکند ، دست فنك میکند و دستور میدهد زندانی جلو حرکت کند . هر دو داخل یك راهروی زیر زمینی میشوند . و پس از لحظه ای جلوی دری می ایستند . قفل در را میگشایند و بمحل کوچك دیگری وارد میشوند . و در آنجا چهار سرباز منتظرند یکی از آنها بزندانی تازه وارد گوشه ای را نشان میدهند و میگوید : صورتت را بطرف دیوار کن !
زندانی بطرفی که نشان داده شده بود میرود .
یکی از سربازان آلمانی میپرسد :

Istdas-Raymond
(این رایموند است؟ م)

و در اینحال قهقه میزند .

رایموند در حالیکه دندانهایش را بهم مـی سـاید فکـر میکنـد : پسـت فطرتهـای رذل ! اگـر رولـوری همراه داشتم ، معنی خنده را بشما می فهماندم .

قیافه رایموند بسیار تغییر کرده است . صورتی پریده رنـگ و چشمانی گود افتـاده دارد . ریـش پـر پشتی گونه هایش را پوشانده است ، تنها نگاههای نافذ اوست که تغییر نیافتـه . بطـرز وحشـت آوری لاغـر شده و لباس برای تنش گشاد شده است .

رایموند قریب یکماه پیش بوسیله پلیس فرانسه توقیف گردید . در زندان شهربانی تقریباً بقیه رفقـای خود را که در گروه والمی کار می کردند ملاقات کرد . روبـر ، ژگـن و ویکتـور کـه پلـیس او را از بسـتر بیمارستان بیرون کشیده بود . روزماری زیبا را که از کودك چهارده ماهه اش جدا کرده بودنـد و نیـز عـده زیادی از رفقای دیگرش را دیده بود . معنی این توقیف دسته جمعی آن بـود کـه در بـین آنهـا یکنفـر خیانـت کرده است . آرماند پست فطرت بهمه آنها خیانت کرده بود .

آنها چهارده روز در شهربانی ماندند ، ده روز از این مدت را بتحمل شکنجه و استنطاق گذراندند . پلیس فرانسه بسیار شادمان بود و با زندانیان مانند حیوانات رفتار میکـرد . فکـر میکـرد اینهـا طعمـه خـوبی هستند ! سپس آنها را تحویل آلمانی ها دادند . در زندان « فرسـن » بـروی آنهـا و همینطـور بـروی آرمانـد بسته شد . جنایتکار هم مصون نمیماند.

رایموند هنگام تنهائی در سلول خود بسیار باین موضوع اندیشیده بود : فکر میکرد که روزی تلافی اینکار را سر آرماند در بیاورد در این وقت سرباز باو دستور میدهد : دستها بجلو !

رایموند با نگاههای کین توزی باطرافیان خود می نگرد . دست بند را بدست او میزنند .

-بدنبال ما بیا !

رایموند در حالیکه چهار سرباز مسلح او را محافظت میکنند براهروی طبقه بالا میآید .

فکر میکند : عاقبت کار من همینست .

در راهرو ورودی زندان زنها با نگاههای غم آلود زندگانی دست بسته را نگاه میکنند .

در حیاط جلوی پله . اتومبیل منتظرست . دو سرباز ابتدا بالا میروند . و دو سـرباز دیگـر رایمونـد را در صندلی عقب اتومبیل می نشانند و خود پهلوی او جای می گیرند . اتومبیل براه می افتد و از میان در بزرگ عبور می کنند . دو دست توانا بازوان رایموند را محکم نگاهداشته است .

اتومبیل در امتداد دیوارهای بلند حرکت می کند و پـس از اینکـه چنـد بـار پـیچ مـی خـورد بخیابـان اصلی وارد می شود . این خیابان بپاریس منتهی میشود .

او فکر میکند در اینجا زندگی وجود دارد . اتومبیل ها از کنارشان میگذرند ، کودکان بـازی میکننـد ، عابرین به آنها هیچگونه توجهی ندارند .

راستی چرا به آنها توجهی داشته باشند ؟

اتومبیل از خیابانهای فونتانه اورزو ، کاشان ، آرکوی . . . عبور میکند . رایموند متعجبانـه ملتفـت میشود که درختان برگ ریزان کرده اند ، بعد وارد قلعه مونترو که میشود . . .

قلب رایموند بشدت می تپد . او میداند که مارسل در آن حـوالی منـزل دارد ، پلـیس نتوانسـته اسـت مارسل را دستگیر کند زیرا منزل او را نمی داند ، ولی رایموند آن خانه را میشناسد : شـاید در اینجـا او را ببیند . شاید در بین این همه انسان کسی را بشناسد . چشمانش در بین مردم جستجو می کند . ولـی اتومبیـل در اینجا بسرعت خود می افزاید و بعد از اندکی به پورت دواورلئان می رسند .

در میدان اورلئان پاریس در کلیسای الزیا ، خیابان من ، کـوی گایتـه و بـالاخره در آن کافـه گوشـه کوی سور بود که رایموند برای آخرین بار رفقایش را ملاقات کرده بود .

آن ، آزادی چه خوبست ! چه خوبست انسان بتواند میان این همه انسانهای پر هیـاهو گـردش کنـد ! ولی اتومبیل پیوسته در حرکت است .

یك ماشین باری از جلوی آنها میگذرد ، در قسمت جلوی آن دو کارگر با روپوش آبی نشسـته انـد . رایموند آهسته دستهای مقید خود را بلند می کند ، کارگران او را می بینند ، در چشمان رایموند نـوری مـی درخشد . اگر بتوان بآن نامی داد باید گفت شعله عشقی است که می درخشد !

اتومبیل بی آنکه بمردم توجهی داشته باشد با سرعت زیاد براه خود ادامه میدهد ، خطر بزرگی پیش می آید . ترمز اتومبیلی که جلوی آنها حرکت می کند بریده میشود و ممکن است در سر پیچ خیابان بآن بخورند . رایموند فکر میکند که این تصادم ممکن است موجب رهائی او گردد .
حالا اتومبیل در میدان انوالید ، روی پل الکساندر ، روند پوئن و میدان سن فیلیپ دورول حرکت میکند .

***

رایموند هنگامی که با نفس بند آمده روی پله های عمارت میرسد ملتفت میشود که آنجا هتل براکفورد است.
یکی از سربازان آلمانی که او را حفاظت میکند میگوید : « لازم نیست باطراف نگاه کنید . از این خانه کسی زنده بیرون نمیرود . او را بداخل دفتری راهنمائی میکنند ، روی نیمکتی می نشینند و دو نگهبان کنار او میایستند. چهار سربازی که او را باینجا آورده اند در حالی که میخندند و شوخی میکنند و قلاب کمرشان را بهم میزنند از آنجا خارج میشوند .
رایموند باطراف اطاق مینگرد . اطاقیست بزرگ و گچی ، دو پنجره آهنی دارد که بحیاط کوچکی باز میشود.
بدیوار يك نقشه بزرگ اروپا آویزان است . وسط اتاق میز بزرگی قرار دارد که روی آن مقداری پرونده ریخته است . يك سروان گشتاپو با يك نقشه گرافيك مشغول است ، چنین وانمود میکند که متوجه ورود آنها نشده است ، کنار او ستوانی سر میز کوچکی با ماشین تحریر کار می کند . صدای عبور و مرور نگهبان از پشت در بگوش میرسد .
سروان سرش را بلند میکند و میگوید : شما رایموند هستید ؟
افسر بفرانسه سلیس حرف میزند .
-لازم نیست خود را معرفی کنید . پرونده شما ، عکس شما ، رونوشت استنطاق و بقیه اطلاعات پلیس فرانسه درباره شما اینجاست ، ما همه چیز را میدانیم ، شما یکی از مسئولین اساسی واقعه سنت آسیس هستید ، آیا خودتان آن را اداره کردید ؟
-بله .
-همین را میخواستم !
رایموند از طرز تکلم او متعجب میشود و باو نگاه می کند .
-ما بیشتر از این نمیتوانیم اطلاعات درباره شما بدست آوریم ، فقط باید چند سؤال کوچك دیگر بکنیم . اول بگوئید آیا گرسنه هستید ؟
-شاید .
-حالا برایتان غذا میآورند .
افسر بیکی از سربازان دستور میدهد غذا بیاورد و سرباز پس از مدتی با يك سینی که روی آن ظرف سوپی قرار دارد بر میگردد . سرباز سلامی میدهد و آنرا روی میز میگذارد . سرباز دیگری دستهای رایموند را باز میکند .
افسر میگوید : میتوانید بخورید . اگر کافی نشد بگوئید بازهم بیاورند .
رایموند میپرسد : ممکن است کمی نان بمن بدهید ؟
-همین الان برایتان میآورند .
افسر مجدداً دستور نان میدهد . سرباز میرود و بلافاصله با يك تكه نان كهنه برمیگردد .
-من توانستم این نانرا پیدا کنم . میتوانید اینرا بخورید ؟
-بله متشکرم .
رایموند ، تابحال نتوانسته است خود را اینطور سیر کند ! برای کسانی که محکوم بمرگ هستند این موضوع بزرگترین خوشبختی است ! او خود را آماده میکند که پس از صرف غذا با جریانات تازه ای روبرو شود . فکر میکند ، چقدر خوش مزه است ! ولی نمیخواهد دیگران او را تماشا کنند و از این جهت آهسته تر میخورد .
تقریباً يك لیتر سوپ و نیم کیلو نان جلوی او قرار گرفته است . همه آنها را میخورد ، سوپ خوشمزه و پرنمکی است .
افسر میپرسد : بازهم میل دارید ؟

رایموند پاسخ تردید آمیزی می دهد . ولی رد کردن این پیشنهاد حماقت است .
بالاخره میگوید : با کمال میل .
یك ظرف دیگر سوپ برای او می آورند ، مجدداً مشغول خوردن میشود . سوپ بسیار شوری است ولی در هر حال رفع گرسنگی را می کند ، تشنه شده است .
یکی از سربازان ، تنگ بزرگی آب لیمو و آب پرتقال می آورد و گیلاسی را پر میکند .
رایموند دست خود را بطرف گیلاس دراز میکند . کمی سرداست .
افسر گیلاس را بر میدارد و روی میز خود میگذارد و میگوید : کمی صبر کنید ، بعد خواهید خورد .
افسر دستور میدهد مجدداً دستبندهای او را بزنند و سپس رایموند را بجلو صدا میکند .
-این مرد را می شناسید ؟
-افسر عکس کوچکی را باو نشان میدهد ، مرد جوانی است که موهایش روی پیشانی اش ریخته است . البته رایموند او را می شناسد ولی بدون قیافه جواب میدهد : خیر او را نمیشناسم .
-از این حرف خود مطمئن هستید ؟
-کاملاً .
-اینکار فایده ندارد ، این شخص برتون است ، ما او را دستگیر کرده ایم .
-من تا بحال چیزی درباره او نشنیده ام .
-دروغ می گوئید ، میدانم که او را می شناسید . فقط میخواهم بدانم که برای آخرین بار او را کجا ملاقات کردید و او با چه کسی بود . می بینید که موضوع مهمی نیست .
-تکرار میکنم که او را نمی شناسم .
-بسیار خوب ، درین باره فکر کنید ، وقت کافی داریم . ولی فراموش نکنید هر وقت باین سؤال جواب دادید خواهید توانست گیلاس خود را بخورید .
-من تشنه نیستم .
-تشنه خواهید شد !
افسر بزبان آلمانی به نگهبانان دستوراتی میدهد و مجدداً مشغول کار خود میشود . دقایق میگذرد . هر لحظه تشنگی رایموند بیشتر میشود و او را شکنجه میدهد ، گیلاس برابر چشم او قرار دارد .
این دقایق توأم با شکنجه به آهستگی میگذرد . رایموند تمام روز روی نیمکت خودش نشسته است . بعد فکری بخاطرش میرسد و تصور میکند که بتواند بوسیله آن تشنگی خود را رفع کند . تقاضا میکند او را مستراح ببرند . به نگهبانان جریان را گفته اند و از اینرو در را بروی او نمی بندند وقتیکه آب مستراح جاری میشود و رایموند میخواهد بخورد ناگهان نگهبانان او را عقب میکشند .
غروبست . رایموند در انتظارست تا بلکه او را بجای دیگری بفرستند و بتواند آنجا چیزی بیاشامد ، ولی او در همین اطاق نگهداشته اند .
افسر چند دستور دیگر بسربازان میدهد و از آنجا میرود . محافظین آنجا میایستند تا مانع آشامیدن رایموند شوند تنگ لیموناد و گیلاس پر از آب هنوز روی میز قرار دارد .
این شب یکی از ترسناکترین شبهائی است که رایموند بخود دیده است . دیوانه وار بگیلاس لیموناد جلوی خود نگاه میکند ولی نمیتواند آنرا بیاشامد . پیش خود سطل آبی را مجسم میکند که جلویش جای دارد و مانند حیوانات آب را با شتاب میخورد .
میخواهد چیزی بیاشامد ، هیچ فرق نمی کند که خون یا ادرار انسان باشد .
سرگیجه شدیدی باو دست میدهد ، گلویش از خشکی میسوزد ، حس میکند که زبانش در دهان جمع میشود میخواهد فریاد بکشد . بغیر از آن چه می تواند بکند .
تضرع کند ؟ خواهش کند ؟ آیا بدینوسیله می تواند به آنها بفهماند که این آخرین نیروی اوست ؟
خیر ، باید تحمل کرد ، تا سرحد امکان . ولی وقتیکه دیگر نتوانست بیشتر تحمل کند ، خود را بخطر می اندازد ، با وجودیکه میداند کشته خواهد شد بطرف گیلاس میپرد .
سربازان در حالیکه سیگار میکشند متوجه او هستند .
رایموند با چشمانی کنجکاو باطراف مینگرد و چیزی را جستجو میکند تا بلکه جلوی این دیوانگی را بگیرد .

روی میز کاغذی جای دارد کـه افسـر چیزهـائی روی آن نوشـته اسـت . رایمونـد سـرخود را دراز میکند تا شاید آنرا بخواند .
در طرف چپ کاغذ نام خود را تشخیص می دهد . برای اینکه بهتر بتواند بخواند از جـا برمیخیـزد ولی ناگهان سربازی جلوی او را میگیرد و میگوید :

Nicht Trinken

(ننوش!)

چند ساعت میگذرد .
نگهبانان عوض می شوند .
رایموند گذشتن وقت را حس نمی کند ، او تا بحال معنـی گرسـنگی را فهمیـده بـود ولـی از تشـنگی اطلاعی نداشـت . چشـمانش تیـره و تـار مـی شـود ، افکـارش مشـوش اسـت گـوئی آن عکـس مجدداً برابـر چشمانش جای دارد .
از خود میپرسد این سؤال با ملاقـات برتـون چـه ارتبـاطی دارد ؟ غـروب روزی کـه انفجـار سـنت آسیس صورت گرفت رایموند او را در پورت شاتیون ملاقـات کـرده بـود . در آن روز یـك گـیلاس سـیفون برابرش بود و می توانست آنرا بخورد . بازهم بفکر کردن ادامه مـی دهـد : اگـر افسـر ازایـن سـؤال دسـت نکشد قطعاً مطلبی در میان است . آه ، آندره هم آنجا حاضر بود . در آخرین ملاقات او با برتـون آنـدره هـم آنجا حاضر بود و با هم آبجو خورده بودنـد ، شـاید آنـدره دسـتگیر نشـده و افسـر میخواهـد اطلاعـاتی از او بدست آورد . رایموند بخود تلقین می کند تا حد امکان تحمل خـواهم کـرد و سـرانجام خـود را روی گـیلاس پرت می کنم .
ناگهان درباز می شود افسر وارد میشود و میگوید : خوب، درباره آشامیدن فکری کردید یا نه ؟
رایموند که گوئی ناگهان از خواب عمیقی بیدار شده است جواب می دهد من ؟
متوجه لبخند تحقیر آمیز افسر میگردد ، خود را منظم میکند و میگوید :
-من در فاصله غذا چیزی نمی آشامم .
-بسیار خوب . من عجله ندارم ، هر طور میل دارید همـان کـار را مـی کنـیم . حـالا چیـزی لازم ندارید ؟
-خیر !
-شب را در این اطاق خواهید بود . شب بخیر .
افسر میخواهد خارج شود . دستگیره در را میگیرد .
-ممکن است این کاغذ روی میز شما را به بینم ؟ گمان میکنم نام من آنجا نوشته شده .
-درست است . آنجا نام رفقای دستگیر شده شما ، و نیز پاره خرابکاری هائی که شما و آنهـا در آن شرکت داشته اید نوشته شده .
-ممکن است آنرا بخوانم ؟
-بله میتوانید . با خواندن آن خواهید فهمید که ما از افکار شما هم با اطلاع هستیم . شـاید بعـداً قـانع شوید و باین سؤال من پاسخ بدهید .
رایموند بلند میشود و دست خود را بطرف کاغذ دراز میکند ولی در این وقت محافظین او را عقـب میکشند . آنها فکر میکنند می خواهد گیلاس لیموناد را بردارد .
افسر میگوید :

Lassen Mnchen

(بگذارید بردارد. م)

بعد خارج می شود و در را پشت سر خود قفل میکند .
خودش هم نمی فهمد که چطور چنین اتفاقی روی داد . . . همان وقتیکه بمیز تحریر نزدیـك میشـود تا کاغذ را بردارد افسر جمله بالا را میگوید ، او از موقع استفاده می کند و بجای کاغـذ گـیلاس لیمونـاد را بر میدارد .
سربازان از دستور افسر پیروی می کنند و مانع او نمی شوند .
رایموند گیلاس را خالی می کند و چون هنوز تشنه است به سربازان می گوید تا آنرا پرکنند . . .

دیگر کاغذ توجه او را جلب نمی کند . بعد با لبخندی سرور آمیز بجای خود برمیگردد و روی نیمکت می نشیند . یکی از سربازان سیگاری باو تعارف می کند .

رایموند با غرور جواب میدهد : من سیگار نمیکشم .

۱۵

سه روز گذشت .صبح روز چهارم است و رایموند با حال خستگی هنوز آنجا نشسته است .
کار سخت تر شده است .
روز بعد ، هنگامیکه افسر باتاق آمد و تنگهای خالی را دید ، از شدت خشم چند سیلی بنگهبانان زد . رایموند از فرط خوشحالی بلند خندید . او هر روز مورد استنطاق قرار میگیرد و برای اینکه از این تشنگی شکنجه آمیز برهد اظهار گرسنگی نمی کند . مرتب برای او سوپ می آورند . او باز گرسنه شده است ولی می داند که گرسنگی را از تشنگی بهتر می توان تحمل کرد .
استنطاق او شامل عملیاتی است که تا بحال گروه والمی انجام داده اند . در این بازجوئی ها سروان از یادداشتهای خود استفاده می کند . در آن یادداشت ها در یك ستون عمودی نام دستگیرشدگان و در ستون افقی عملیاتی که کرده اند نوشته شده است و جلوی نام هر نفر با علامت مخصوص مشخص شده که این شخص در کدام یك از وقایع شرکت داشته است .
رایموند بعنوان فرمانده نظامی گروه والمی باید درباره هر واقعه اطلاعاتی بدهد . ولی او از دادن هر گونه توضیحی خودداری میکند ، تنها میگوید هر یك از این عملیات مورد ادعا را آنها انجام داده اند و این هم همان چیزی است که آنها از قبل میدانند .
اکنون استنطاق تمام شده است . ستوان از جلوی ماشین تحریر خود بلند میشود . و آخرین صفحات ماشین شده را به یك پرونده قطور ضمیمه میکند . رایموند از اینکه استنطاقش شامل یك سلسله تشریفات اداریست متعجب است ولی گشتاپو در کار خود بسیار دقیق است و بنظر می رسد در جستجوی مطلب دیگری است .
وقتیکه افسر و رایموند تنها میشوند افسر در حال سکوت او را مینگرد . افسر تابحال نشان داده که آدمی است مؤدب ، مقتدر ، زرنگ و کین جو . او خود را طوری معرفی کرده که زندگی در یك سالن آراسته و یك شکنجه گاه برایش یکسان است .
ناگهان میگوید : منهم وقتی در نهضت مقاومت کار میکردم پس از اولین جنگ جهانی بود . ما برضد فرانسویها که من شخصاً از آنها نفرت دارم خرابکاری میکردیم . ولی این بارما بازی را برده ایم . لازم بتذکر نیست که بدشمنان خود هیچگونه نظر لطفی نداریم . اینطور نیست ؟
-تصدیق میکنم .
-ولی من در برابر انسانهائی مانند شما بعضی چیزها را مراعات میکنم ، شما دلیرانه بکاری اقدام کرده اید . خرابکاری شما در سنت آسیس را از نظر نظامی مورد دقت قرار دهیم کاریست که بسیار خوب تهیه شده . در بین افسران گشتاپو تنها من میتوانم بشما بگویم که از این اقدام شما دچار ترس شده ایم .
رایموند از خود می پرسد : چه نتیجه ای میخواهد از این حرف ها بگیرد ؟
افسر ادامه میدهد : هنگامیکه درباره سنت آسیس شروع بتحقیق کردیم . برما مسلم شد که این کار در همین جا طرح ریزی شده است . امید عملی شدن اینکار : یك هزار . تحصیل نتیجه : تردید آمیز . خطر : خطر مرگ . انسان باید واقعاً مانند پارتیزانهای شما بی باك و جسور باشد تا در این شرایط اینکار را انجام دهد . ولی نه تنها اینکار شما موجب ترس میباشد بلکه بیشتر از همه بودن پلاستیك در دست شما ما را متوحش ساخت .
افسر از جعبه میز یك بسته عکس بیرون میآورد .
میگوید : در حقیقت من اجازه ندارم اینها را بشما نشان بدهم ولی از آنجا که شما بیش از چندی زنده نخواهید بود و بالاخره بعنوان دو سرباز میتوانیم این کار را بکنیم و چیزی را بشما بفهمانیم . اینها را نگاه کنید !
رایموند اولین عکس را میگیرید . در عکس یك بسته پلاستیك جلب توجه میکند که با فتیله ای متصل و به سیمهای آهنی محکم شده است ، ابروان خود را در هم میکشد .

افسر توضیح میدهد : اینطور کار گذاشتن پلاستیك نتیجه ای ندارد زیرا منفجر نمیشود . همکار شما ـ گمان میکنم آرماند باشد فراموش کرده است فتیله اطمینان را از شمع آتش زننده بیرون بکشد . اینکار او بما امکان داد تا چیزهائی یاد بگیریم . و نتیجه کار خودتان را ببینید .

رایموند در عکس دیگر منظره آنها و مواد منفجره را میبیند . این عکس از برجی است که او و ویکتور بآنجا رفته بودند .

افسر با تحسین می گوید : ولی اینکار دقیق انجام شد .

مطلب اساسی اینست که شما در روز روشن بپای برجی رفته اید که نگهبانان آنها را محافظت میکردند .

اینکار توانائی نظامی شما را میرساند .

رایموند عکس را نگاه میکند و میل دارد از نتیجه قطعی کارش مطلع شود .

ولی افسر عکس را از او میگیرد .

مجدداً شروع میکند : بگوئید در چه رشته نظامی کار کرده اید .

-پیاده نظام .

-پس شما آتش نشان نیستید ؟

-خیر ؟

-طریقه کارکردن با این ماده را کجا یاد کرفته اید و چه کسی آنرا بشما یادداده ؟

-هیچکس ، من خودم آنرا یاد گرفتم .

-ولی قصه برای من نگوئید ! این ماده از لندن می آید .

-از این مطلب اطلاعی ندارم .

-توجه کنید ، شما میدانید که لندن ، شما و نظائر شما ، یعنی کمونیستها را دوست ندارد . اگر گلیست ها پیروز شوند مسلماً همانطور با شما رفتار می کنند که ما اکنون رفتار میکنیم . اگر شما این ماده را از آنها گرفته اید یا اشتباه کرده اید یا اینکه از روی حسابهائی آنرا بشما داده اند . خوب ، میگوئید چه کسی پلاستیك را بشما داده !

-من هیچگاه نمیخواستم این موضوع را بدانم .

-توجه کنید ، تا بحال من مانند یك سرباز با شما رفتار کرده ام ، کاری نکنید که از مقام خود استفاده بکنم و بطریق دیگری معامله کنم .

-من نمیتوانم چیز دیگری بشما بگویم .

-بسیار خوب ، از این پس آشکارتر با شما صحبت خواهم کرد . ما میدانیم که شما مواد استعمال شده در سنت آسیس را از کجا بدست آورده اید و شما هم باید بدانید چه کسی آن را آورده است . بهتر بگوئیم یکی از کلیست ها که با گروه شما ارتباط دارد اینکار را کرده است ، این شخص طریق استعمال آنرا بشما یاد داده من تنها میخواهم آدرس این شخص را بدانم .

رایموند از خود می پرسد . چه کسی این موضوع را گفته : و بلافاصله بخاطر میآورد که چند تن از رفقایش در این کار شرکت داشته اند .

-افسر با بی تابی میپرسد : از شما سؤال کردم .

-اطلاعی ندارم .

-بسیار خوب ، خواهید دید ، در اینجا همه دست آخر حرفهایشان را میزنند . خارج شوید .

هنگام خروج از اتاق رایموند فکر میکند یك چیز مسلم است . روبر از این موضوع اطلاع بیشتری دارد . وقتیکه از او سؤال کرده اند او هم باید سکوت کرده باشد .

***

رایموند هنوز باتاق مجاور وارد نشده است که بر اثر ضربه مشتی برزمین می غلطد ، دو سرباز باو لگد میزنند .

رایموند خود را جمع میکند و می کوشد تا قسمت پائین بدن را از ضربه لگدها مصون نگاه دارد . فکر میکند اینکار ادامه پیدا نخواهد کرد ، باید تحمل کرد !

ضربه شدیدی که بپهلوی او نواخته شده نفسش را میبرد ، تصور میکند دارد خفه میشود .

افسر سیگاری آتش میزند و میپرسد : آدرس او کجاست ؟

رایموند با زحمت زیاد نفس خود را بالا میکشد . اکنون پاشنه کفش آهسته انگشت او را لـه میکنـد ، سرمای تندی تا قلب او اثر میکند . نمیخواهد فریاد بکشد ، خیر، ولی حس میکند کـه ماننـد مـرده ای رنگـش بریده است . در این لحظه درد او از اراده اش قوی تر است .

-هو ! هو ! هو !

میغرد . میداند که اینکـار از درد او میکاهـد . فشـار پاشـنه کفـش کـه روی دسـتش قـرار دارد زیـاد میشود .

-کدام خیابان ؟ کدام خیابان ؟

گوئی صدائی در گوش او زمزمه میکند : فرواود ، فروادو .

-نمره خانه چیست ؟

آن صدا تکرار میکند : ۲۲ ، ۲۲

از هر طرف ضربه ای برو وارد میشود . خون از بینی اش جاری میشود و از گوشهایش جراحت بیرون میریزد ، مغز او در هم ریخته است و پیوسته آن صدا که بسؤالات افسر جواب میگوید تکرار میکنـد : کوی فروادو ، شماره ۲۲ ، کوی فروادو شماره ۲۲ .

ناگهان بدن او زخمی برمیدارد . درد بر او غلبـه میکنـد . بیهـوش میشـود و دردهـایش را فرامـوش میکند .

نام آن خانه و خیابان پیوسته در مغز اوجولان میدهند .

-کوی فرادو شماره ۲۲ :

رایموند با چهره ای که خون دلمه شده بآن چسبیده است مجروح و مأیوس از نجات ، آهسته بهـوش میآید . بنظرش میرسد که چیزی گفته است .

افسر بآرامی او را نگاه میکند و میگوید : شما پرحرف نیستید ولی عیب ندارد . این امتحان کوچك بود .

رایموند در حالیکه تلو تلو میخورد از اتاق خارج میشود . نمیتواند بخوابـد . حـس میکنـد در انتهـای گلویش چیزی گیر کرده است ، ولی پس از اینهمه شکنجه اکنون لبخند فاتحانه ای بر لـب دارد . زیـرا هـیچ چیز نگفته است .

۱۶

-میخواهم پاکتی برای آقای رایموند فوکلد بدهم .
-رایموند فوکلد ؟ چنین شخصی را نمیشناسم .
-حتماً او اینجاست .
-شما همسر او هستید ؟
-خیر دختر خاله او هستم و از ده آمده ام .
-چند وقت است توقیف شده ؟
-سه روز است .
-قاچاق فروشی کرده ؟
-خیر .
-دزدی ؟ جنایت ؟
-خیر هیچکدام .
-صبر کنید ، هم اکنون نگاه خواهم کرد .

مارسل در گوشه ای پهلوی زنی ایستاده است . غیر از او اشخاص زیادی هستند که هر کدام پاکت یا چیز های دیگری با خود آورده اند .

-اینجا راهرو یك زندان موقت است که بزیر عمارت مربوط است . پس از گذشتن از یك محوطه مربع شکل بکاخ دادگستری میرسد ، عمارت شهربانی هم آنجاست .

مجرمینی که توقیف میشوند ابتدا می آیند و بعد بزندان دائم منتقل میشوند . آنجا از دو قسمت مردانه زنانه تشکیل شده که قسمت مردان بنام سانته و بخش زنان بنام روکه موسومست .

در بازداشتگاههای آلمانی شش یا هشت نفر در یك سلول بمساحت ۲ متر در ۴ متر بی رختخواب بسر میبرند، این زندان بخاطر کثافت و جنایاتی که در آن شده معروف است . راهرو مربوط بآن از زیر طاق تاریکی می گذرد و سپس بحیاط کوچکی می پیوندد . در اینجا وطن پرستان محبوس ، در جوار مرتکبین اعمال منافی عفت ، مجرمین ، و قاتلین بسر می برند . در جنب این عمارت زندان دادگستری قرار دارد که در انقلاب کبیر فرانسه آریستوکراتها در آن محبوس بودند . این زندان اکنون بصورت موزه ای درآمده است .

مارسل قبل از اینکه باینجا بیاید مدتی مردد بود . یك روز پس از نابودی رایموند بهمه جا رفته ولی او را نیافته بود . رایموند خاله ای داشت که در دهکده ای بنام « کلامار» می زیست و او در مواقع بسیار سخت بآنجا میرفت . مارسل آن روز رایموند را هم آنجا نیافت . بیش از این درباره دستگیری رایموند نمی شد تردید داشت مارسل فکر میکرد : او دستگیر شده ، شاید هم تابحال کشته شده است .

ولی نه ، باین سرعت نمیتواند چنین اتفاقی بیفتد ، مارسل نمیخواست این حدسیات را جدی بگیرد .

البته او میتوانست بجای اینکه خود بشهربانی بیاید شخص دیگری را بشهربانی بفرستد ولی چه کسی را ؟ همه دوستانی که او می توانست نزدشان برود دستگیر شده بودند . پس چه باید کرد ؟ میخواست بداند چه اتفاقی برای رایموند افتاده است و بدین ترتیب باین کار تصمیم گرفته بود . حالا او اینجا ایستاده و منتظرست . چشم او بی تابانه بدری که نگهبان داخل آن میشود دوخته شده است .

بنظر من میرسد نگهبان آدم بدی نباشد . قطعاً او موضوع را فهمیده است . ولی اگر حالا مدارك مارسل را بخواند ؟

چهره مردمی که آنجا هستند بهم شبیه است . همه آنها پلیس هائی هستند که برابر درها ایستاده اند . رایموند بارها بمارسل گفته است که بی احتیاط نباشد . و حتی یکبار برسر این مسئله بحثی با او کرده است ، آنها کودکی شش ساله دارند . مارسل میل دارد از آنجا برود . ولی نگهبان می آید .

-رایموند فوکلد اینجا نیست .

چشمان مارسل پر از اشك میشود .
از خود میپرسد : پس کجاست ؟
نگهبان شانه هایش را بالا میاندازد .
-فردا مجدداً باینجا بیائید .
و سپس نگهبان آهسته باو میگوید : بعضی از اوقات باید چند روز صبر کرد ، خانم غصه نخورید ، شاید اصولاً برای . . . پسر خاله شما اتفاقی نیافتاده باشد .
روز بعد دوباره بآنجا میآید و باو میگوید :
-من شنیدم بعضی از زندانیان را بی آنکه باینجا بفرستند مستقیماً باداره شهربانی منتقل کرده اند . میدانید در آنجا برای یك کار معمولی چقدر باید معطل شوید ؟
مارسل آهسته اسکناسی را در جیب نگهبان میگذارد .
-بیش از یکهفته در آنجا معطل نخواهید شد .
-و بعد چطور میشود ؟
-این مربوط بآنستکه . . .
-مربوط به چیست ؟
-که آنها را زندانها را نگاه کنند .

***

مارسل تا بحال هیچگاه بزندان « سانته » فکر نکرده بود . بالای در بزرگ زندان نوشته شده است ، آزادی ، برابری ، برادری .
مارسل بطرف در کوچکی که طرف راست جای دارد میرود . در بزرگ برای « اجاره نشین » های خانه پیش بینی شده است : کارمند جوانی در جواب او میگوید : رایموند فوکلد در زندان سانته نیست ، مرد ، کلاه لبه داری بسردارد و بیشتر شبیه به یك افسر نیروی دریائی است .
-او جنایتکار نیست ، او زندانی سیاسی است .
-برای ما فرقی ندارد .
-چهارده روز است که توقیف شده .
-بشما میگویم که او اینجا نیست .
-پس کجاست ؟
-منهم نمیدانم .
مرد بجانب همکارانش رو میکند و میگوید .
-بعضی از مردم خیلی کند ذهن هستند و بآسانی نمیشود چیزی را به آنها فهماند .
کارمند دیگری که در فهرست خود ، نام هائی را ثبت میکند بی آنکه باینطرف نگاه کند بمارسل میگوید : از آلمانی ها سؤال کنید .
-کجا باید برویم ؟
-بروید بزندان فرسن .
-فرسن ؟
-بله زندان فرسن ، تقریباً یکسال است که دیگر آلمانی ها در سانته نیستند .

***

این سومین باریست که مارسل به فرسن میرود . روز اول سربازی بفرانسه سلیس باو گفته بود که رایموند فوکلد در آنجا نیست و آمدن او بی فایده است وقتی که برای دومین بار بآنجا رفته بود باز همان حرف را شنیده بود . این موضوع سبب تردید او شده بود . وقتی میخواست از آنجا باز گردد ، زنها باو گفته بودند یك چمدان کوچك خوراکی بیاورد بنام شوهرش تحویل زندان دهد . اینکار باید در روز جمعه که روز قبول این چیزهاست انجام شود . اگر چمدان خالی را باو برگرداندند نشان اینست که رایموند در این زندان است .
مارسل با دقت زیاد چمدانی را حاضر میکند . مقداری نان و گوشت پخته ، مربا ، قند ، شیرینی و شکلات در آن میگذارد . باین ترتیب میتواند سرانجام معلوم کند که آیا رایموند در زندان هست یا نه . جلوی در ورودی زندان عده زیادی جمع شده اند . هنگامیکه نوبت باو میرسد که بسته خود را تحویل دهد

قلبش بشدت می تپد . روی چمدان کاغذی چشبانده و روی کاغذ نوشته است : رایموند فوکلد بخش مردان ، زندان فرسن .
سربازیکه چمدان را از او میگیرد میپرسد ، چرا نمره زندانی را ننوشته اید ؟
-نمره او را فراموش کرده ام ؟
Was?
-نمی فهمم چه میگوئید .
سرباز بآلمانی چند جمله نامفهوم زیر لب میگوید و بی آنکه دیگر حرفی بزند بسته شخص دیگری را میگیرد و میرود . وقتی سرباز دور میشود مارسل او را نگاه میکند .
سربازان درآمد و شدند و بسته های مردم را حمل میکنند . تا چمدان را بر گردانند خیلی طول میکشد ؟
-وضع ثابتی ندارد . بعضی اوقات بلافاصله بر میگردانند و بعضی اوقات هم انسان باید نصف روز معطل شود . در اینجا نباید عجله کرد :
مارسل پیش خود فکر میکند : اکنون پنجاه و دو روز است که من صبر میکنم .
ناگهان قلبش بتپش می افتد . سرباز آلمانی با چمدان برمیگردد و با خشم آنرا باو میدهد :
Nichtsi -
مارسل دسته چمدان را می گیرد و متوجه میشود که سنگینی آن فرقی نکرده است . رایموند در زندان فرسن نیست . سربازی باستهزاء میخندد .
مارسل برای اینکه از گریه خودداری کند چنان لبهایش را گاز می گیرد که خون از آن جاری میشود . او با عشق و علاقه زیادی این چمدان را مرتب کرده است . حالا وقتی بخانه برگشت باید مجدداً آنها را بیرون بیاورد و این کار برای او جان کندن است .

***

مارسل یکبار دیگر شب نوئل ، و برای دومین بار در شب سال نو بزندان فرسن آمد . ولی این کار او بی نتیجه بود . در این مدت چند تن از آشنایان خود را ملاقات میکند که مدت زیادی است بزندان فرسن میروند : آنها بمارسل توصیه میکنند یك دفعه بجای غذا لباسی برای همسرش بفرستد .
مارسل این کار میکند و روزی چمدان خالی او را باو باز می گردانند . آنروز مارسل با شادی فراوانی بخانه بر میگردد . رایموند هنوز زنده است ، اوایل ماه فوریه است . مارسل روی کاغذ کوچکی چیزی مینویسد و آنرا میان آستر لباس مخفی میکند و میفرستد ولی این دفعه بسته دست نخورده را باز میگردانند . مارسل با اندوه زیاد باز میگردد و از اولین روزنامه فروش روزنامه ای میخرد و مانند دیوانه ها بخواندن آن میپردازد ولی در آن از تیر باران زندانیان چیزی نوشته نشده است .

***

برای پیدا کردن رایموند هنوز زندان « رومانویل » باقی است ، مارسل شنیده است . در این زندان کسانی محبوسند که باید بآلمان تبعید شوند .
مارسل در این شب چند ساعتی بدوخت ودوز میگذراند و با بچه اش سرگرم است ، روزها چمدانی برمیدارد و برومانویل میرود . در جواب سربازان با لحنی قانع کنند ، همانطور که در زندان فرسن پاسخ داده بود میگوید که در جستجوی برادرش است .
سرباز آلمانی چمدان را از او میگیرد و میگوید
«Gut»
(خوب. م)

-بایستی صبر کنم ؟
-فردا صبح باینجا بیائید .
وقتیکه مارسل از زندان خارج می شود زن جوانی از او می پرسد : اجازه دادند داخل شوید ؟
-خیر . من فقط بسته ای دادم .
-برای یکی از اقوامتان فرستادید ؟

مارسل بزن ناشناس نگاه میکند : او گیسوانی تیره رنگ و چشمانی درشت و سیاه دارد . و دو کودك همراه اوست .
-برای همسرم فرستادم .
-شوهر منهم توقیف شده .
-کی ؟
-چهار ماه است .
-در کدام زندان است .
-اطلاعی ندارم . بمن گفتند باید از اینجا سؤال کنی ، ولی اینجا هم بمن جواب نمی دهند .
-وضع ما شبیه است . شما هم باید مثل من بسته ای را تحویل دهید .
زن جوان بغض میکند .
مارسل باو میگوید : با من بیائید ، نباید در اینجا توقف کنیم . و سپس هر دو از آنجا دور میشوند .
مارسل می پرسد : گفتید چهار ماهست که شوهرتان دستگیر شده ؟
-بله ؟
-میدانید بچه تهمت ؟
-نمی دانم .
-پس از کجا میدانید که دستگیر شده ؟
-یکی از رفقای او بمن کاغذی نوشت و در آن توضیح داد که او در نهضت مقاومت بوده است ولی شوهر من برای اینکه مرا نترسانده باشد این موضوع را بمن نگفته بود . من پیوسته باو میگفتم که تو نباید وارد سیاست شوی . ما دو بچه داریم و اکنون من با اینها تنها مانده ام . خدای من ، این بدبخت کجاست ؟
-گریه نکنید و افسوس نخورید . ما او را پیدا خواهیم کرد .

***

-حالا ثابت شده که رایموند در زندان رومانویل است زیرا مارسل چمدان خالی را دریافت میکند . اولین غنچه های بهاری بانسان امید تازه می بخشند . آلمانیها از استالینگراد عقب نشینی می کنند .
روز دیگر ، وقتی که مارسل به رومانویل میرود که چمدان را بیاورد ، میبیند که در چمدان رختهای کثیف رایموند جای دارد .
آنها را با دقت نگاه میکند . در یقه یك پیراهن مستعمل و کثیف این جملات را پیدا می کند : شجاع باش ، کارها مرتب است ، حال من هم خوب است ، ترا در آغوش میگیرم . . .
روز اول آوریل است و مارسل بسوی رومانویل در حرکت است . پیش خود فکر میکند : آری ، من شجاع خواهم بود .
سرباز آلمانی میگوید : او اینجا نیست !
در این روز مجدداً مارسل با رنگ پریده بخانه باز میگردد . آنروزها گفته میشد که زندانیان سیاسی را تیر باران کرده اند .

***

کار شکنجه آمیز او بپایان میرسد . دیگر از کجا بفهمد که رایموند تیرباران شده یا نه ؟ برای او چاره ای باقی نمانده است جز آنکه به قبرستان برود . قبرهای این اشخاص را پیدا میکند : مونتزوژ . تیائیس ، باکنو ، کلمب . میگویند که تیرباران شده ها را همیشه در قبرستان ایوری دفن میکنند . مارسل بآنجا میرود .
در برابر قبرهای جدیدی ایستاده است . بنظر میرسد که در یك قبر عده زیادی را دفن کرده اند . انسان نمی تواند قبول کند در عمق این خاکها کسی خفته است ، که او را دوست دارد .
در دفتر قبرستان مارسل با نهایت شجاعت میگوید : اگر حقیقت را بگوئید من راحت می شوم . بگوئید آیا شوهر من رایموند فوکلد در اینجا دفن شده ؟
-چنین کسی را نمی شناسیم .
-او وطن پرستی بود که بخاطر همه ما جنگید . مسلماً آلمانی ها او را تیرباران کرده اند .
-ما نمی دانیم .

-من چیزی نخواهم گفت که موجب زحمت شما شود . آخر شما هم فرانسوی هستید . این مطلب را نمی توانید برای همیشه مخفی کنید .
-نام شوهر شما در لیست ما نیست .
-پس او اینجا نیست ؟ آشکارا بگوئید .
-با اطمینان نمی توانیم این موضوع را بگوئیم همین قدر میگوئیم که در دو هفته اخیر کسی را اینجا دفن نکرده اند .
دو هفته قبل رایموند در زندان رومانویل بوده است .
مارسل بقبرستان های دیگر میرود .
***
خاله رایموند در حالیکه مارسل را در آغوش می کشد میگوید : بالاخره آمدی ، نمیدانستم چطور ترا پیدا کنم. هشت روز است که برای تو نامه ای رسیده .
-رایموند فرستاده ؟
-بله رایموند فرستاده . من سر نامه را باز کردم البته خواهی بخشید . زیرا نتوانستم بیش از این صبر کنم .
روی یك صفحه کاغذ کوچك که از دفتریادداشتی کنده شده مارسل با عجله جملات زیررا میخواند :
-عزیزم ، ما را به آلمان میفرستند . همه رفقای ما ، که تو آنها را می شناسی با من هستند و حال همگی خوبست . هیچ غصه نخور . در سال آینده با هم گل نسرین خواهیم چید . فرزندانمان را خوب مواظبت کن . من هر دوی شما را دوست دارم و از دور شما را می بوسم . ما پیروز خواهیم شد ، شجاع باش .
مارسل می پرسد : چه کسی این نامه را آورده : در این لحظه نمی داند بخندد یا بگرید .
نامه را زنی آورد او تصور میکرد آدرس تو اینجاست .
مارسل با صدای بلند میگوید : رایموند من ! او زنده است . من او را خواهم دید .
-ولی چرا او از گل نسرین صبحت کرده ؟
-برای اینکه مرا خوشحال کند . سه سالست او بمن قول داده که با هم مسافرتی کنیم ولی پیوسته اتفاقاتی رخ داده است ــ در این وقت بر چهره اشك آلود مارسل لبخند زیبائی ظاهر میشود .
***

مارسل در را باز میکند و زن جوانی را مقابل خود می بیند که در زندان رومانویل با هم آشنا شده بودند . زن میگوید : آه ، شما اینجا هستید ! میآمدم که شما را به بینم .
-عجب ملاقات خوبی ! منهم میل داشتم شما را مجدداً به بینم . اکنون میدانم شوهر من کجاست .
-منهم میدانم و باید از شما تشکر کنم .
-چرا ؟
-چند روز پیش ، نامه ای بعنوان من در کلامار ندادید ؟
-بله .
-آن نامه بدست من رسید .
-اوه ! چه بهتر !
-چطور این نامه بدست شما رسید ؟
-ناشناسی آنرا آورد . او نامه را در خیابان پیدا کرده بود .
آن نامه را از اتومبیل زندانیان بیرون انداخته بودند . نامه های ما در یك پاکت بود و آدرس من روی آن نوشته شده بود .
مارسل میگوید : پس شوهر شما با شوهر من یکجا هستند . آنها را به آلمان برده اند .
-بله ، میدانم ، راحت شدند .

۱۷

- Er is tot ! Raus

(او مرده ! ببرید بیرون ! م)

رایموند و دوستش روبر هر یك سروته پارچه ای را كه جسد رفیقشان در آن قرار دارد می بندند .

سلمانی بلوك (بلوك محوطه ای بود بطول و عرض ۱۶ متر و در ۸ متر و در آن قریب ۱۰۰ تا ۳۰۰ نفر محبوس میشدند .

سلمانی بلوك كسی بود كه ضمن اینكار مسؤل بهداشت آنجا هم بود . این پست پس از پست رئیس بلوك و منشی عالی ترین پست بود و اغلب قاتلین شاغل این كار بودند.) تكرار میكند :

Schnell ! Schnell !

در این بلوك صد و پنجاه نفر تبعیدی مانند گوسفندان بهر سو می دویدند . در بازداشتگاه ماتهاوزن ، بازداشت شدگان ساعت چهار بیدار میشوند . زندانیان را كتك میزنند . در این محل مقدار زیادی جوال كاه رویهم انباشته شده است . گرد و غبار مانند گردبادی بهر سو میرود . منظره یك اسب دوانی وحشیانه را دارد . انسانها رویهم می غلتند ، بهر طرف پرتاب میشوند ، در میان این گروه غولی با سینه پهن ایستاده است و با شلاق خود بازداشت شدگان را كتك میزند . دو یا سه بازداشتی بدبخت از نهیب رئیس بلوك بر خود میلرزد . برای آنها این روزهای زیبای ماه مه ، مانند آخرین روزهای زندگی است

رایموند و روبر در حالی كه بهر سو پرتاب میشوند از میان این ازدحام و غوغای وحشت آور راهی باز میكنند.

شب قبل میشل مرده است . دیروز هنگام كار میشل بیهوش شده بود ، یك كاپو(Kapo به یكی از زندانیان گفته میشد كه در بازداشتگاهها مأمور بود در موقع كار مواظب دیگران باشد . اغلب جانیها این پست را داشتند . آنها مجاز بودند بدون بیم از مجازات هر كس را میخواهند بزنند و بكشند . م) به ضرب لگد او را بهوش آورد . در موقع بازگشت از كار آنها میشل را با خود آوردند و حتی او را به بلوك رساند ولی در بین راه جان سپرده بود . یكماه و نیم بود كه رایموند و رفقایش باتفاق ۶۰ نفر فرانسوی ببازداشتگاه ماتهاوزن منتقل شده بودند . میشل دهمین رفقایشان بود كه جان میسپرد .

مرگ در ماتهاوزن بهیچوجه مهم نیست . چند هفته لازم است كه انسان را بحد اعلای گرسنگی برسانند . غذای آنجا را گیلاس آبی تشكیل می دهد . پس از خوردن انسان بلافاصله دچار اسهال خونی میشود . لگد سربازان فشار زیاد در موقع كار ، روز بارانی ، یك دقیقه غفلت و یا كمی دیر رسیدن بمحل كار كه در این صورت زندانیان را كتك میزنند ـ و از این قبیل شكنجه ها سبب میگردد كه یكروز صبح دیگر آدم از جا برنخیزد . سخت ترین ایام ، سه ماه اول است تا انسان بتواند بوضع بازداشتگاه عادت كند . اگر انسان توانست این سه ماه را بگذراند ، امكان دارد كه جان بسلامت برد . این تنها امكانی است كه میتواند انسان های محكوم بمرگ را نجات دهد .

رایموند و روبر جنازه میشل را بمحل شستشوی اجساد میبرند . در آنجا دو جسد لخت دیگر روی زمین قرار دارد . سلمانی بلوك با چاقوئی كه در دست دارد بند شلوار راه راه میشل را پاره میكند و میگوید :

Ausziehen !

(لباسش را در بیاورید ! م)

آنها با دقت شلوار را در میآوردند . قسمت بالای رانهای میشل باندازه ساق پای انسان شده است . پیراهن او را در میآورند . ناگهان تكه نان سیاهی از زیر پیراهن او پائین میافتد كمی روی زمین می غلتد ، رایموند باشتاب آنرا برمیدارد . این تكه نان سیاه را میشل روز قبل از مرگش نتوانسته بخورد .

بدن او کاملاً لاغر شده و از زیر پوست بدنش دنده ها نمایان است . موهای سرش را تراشیده اند . میشل صاحب دو کودك است . سلمانی بلوك میپرسد
«Wasser!»
(آب. م)
روبر مقصود او را می فهمد ، با مشت هایش مقداری آب بر میدارد و بسینه میشل میپاشد . رایموند لباسهای او را در صندوق میگذارد ، در اینوقت سرباز آلمانی با یك مداد آبی در دفتر خود یك نمره طویل مینوسد : « 25511»
کار میشل بانجام میرسد .
امروز صبح رایموند و روبر دیگر وقت کافی ندارند خود را بشویند و برای اینکه بصف بازداشتی ها برسند بسرعت می دوند . هر روز در یك ظرف کوچك یك چهارم لیتر آبگوشت سیاه می گیرند . که بجای قهوه هم هست رایموند نان را از زیر پیراهنی بیرون می کشد .
روبر میگوید : باید یك تیکه هم برای ژگن و ویکتور نگهداریم .
همه متوجه نان خوردن آنها میشوند . دور از آنجا تقریباً بفاصله سی متر از روی اجساد که میسوزانند دود بلند میشود . و بوی گوشت کباب شده می دهد .
چند روز قبل هنگامی که یك کاپو میخواست یك دسته یازده نفری فرانسوی را برای کار پیش برتل برد بمسخره گفته بود :
«Alles Krematorium ! »
(همه بطرف کرماتوریوم . م)

رایموند و رفقایش هم جزء این دسته بودند .
آرماند با چهره باریك و بینی بزرگش در آن دسته جلب توجه میکرد .
کار نزد برتل یعنی سنگ کشی در ماتهاوزن یکی از دشوارترین کارهاست :
وقتی که بپای صخره های سنگ میرسند و میخواهند شروع بکار کنند ژگن بلند میگوید : این آدم فکر میکند میتواند مارا با این کار بترساند .
رفقا ، باید کار کردن را باو نشان بدهیم .
رایموند می گوید : نباید بلند صحبت کرد ، او متوجه ماست . روز اول نباید کاری کنیم که ما را از بین ببرند ، در غیر این صورت همیشه او را در اختیار خواهیم داشت .
مشغول کشیدن یك تراژه(یك صفحه چوبی است که برای حمل سنگهای بزرگ بکار میرود . م) میشوند . آرماند از دیگران دوری میکند . پس از جریان رومانویل همه رفقایش او را از خود میرانند . هیچکس با او حرف نمیزند . او سبب دستگیری این عده شده است .
بازداشتی ها با سرهای لخت زیر آفتاب سوزان اینطرف و آنطرف میروند . گاهگاهی شلاقی بر پشتهای خمیده فرود میآید .
در آنجا باید سنگ کشی کرد . سنگهائی که مانند بهمن می غلتند ، سنگهائی که شانه در زیر بارشان خرد و پشت دوتا میشود . سنگهای عظیم با صدای خفه ای روی صفحه ارابه میافتند . سنگهائی که برای ساختمان بکار میرود باید تراشیده شود . اینها را باید انسانهائی حمل کنند که با بدن لخت زیر تازیانه میلرزند ، انسانهائی که بهر طرف می دوند ، انسانهائی که می غرند . هر روز وضع بدین منوال است .
یك نفر اسپانیائی که کاپواست و کلاه لبه دار سرش است میگوید ! همه ، فرانسوی !
رایموند میپرسد : چیست ؟
-برفیقت که آن عقب ایستاده بگو کار کند و گرنه کتك خواهد خواهد خورد . و او در اینوقت آرماند را نشان می دهد .
آرماند مانند جانور طلسم شده روی سنگها ایستاده است و آهسته کار میکند .
-او رفیق من نیست .
-چطور ؟ او هم فرانسوی است .
-او یك نفر فرانسوی است که بمن و رفقای من خیانت کرده .علت اینکه ما اینجا هستیم اوست .
-سبب توقیف رفقای تو او بوده است ؟
-بله .

-خوب ، من دیگر غصه او را نمیخورم . اکنون خواهید دید . میرد اسپانیائی از آنجا دور میشود ولی قبل از رفتن بآنها می گوید :
-برفیقت که آن عقب ایستاده بگو کار کند و گرنه کتك خواهد خورد . و او در اینوقت آرماند را نشان می دهد .
آرماند مانند جانور طلسم شده روی سنگها ایستاده است و آهسته کار میکند .
-او رفیق من نیست .
-چطور ؟ او هم فرانسوی است .
-او یك نفر فرانسوی است که بمن و رفقای من خیانت کرده . علت اینکه ما اینجا هستیم اوست .
-سبب توقیف رفقای تو او بوده است ؟
-بله .
-خوب ، من دیگر غصه او را نمیخورم . اکنون خواهید دید . مرد اسپانیائی از آنجا دور میشود ولی قبل از رفتن بآنها می گوید :
-کاری نکنید که دیگران متوجه شما شوند : از من ترس نداشته باشید ولی کاپوهای دیگر را از نظر دور نکنید .
بزودی در ماتهاوزن خبر جدیدی منتشر میشود یك ساعت بعد همه بازداشتی ها میدانند که عده ای از فرانسویها را آرماند باینجا کشانیده .
یکی از آلمانیها نزد برتل میرود تا با او در این باره صحبت کند .
در آنجا برای جنایتکاران قانون سختی وجود دارد . آنها فکر میکنند ممکن است که این افراد باز هم بچنین کاری دست بزنند . این قانون جزاست .
برتل در حالی که شلاقی دارد و در حرکت است میپرسد :

-Wo ist bieser Frunzose?

(این فرانسوی کجاست ؟ م)

آرماند هنوز متوجه نشده است .
برتل دو نفر آلمانی دیگر را صدا میکند . آنها می خندند . برای آنها بی تفاوت است که او آرماند است یا شخص دیگری است آنها فقط کارشان اینست که انسان را تا سرحد مرگ بزنند .
رایموند از مرد اسپانیائی می پرسد : با او چه خواهند کرد ؟
-کارت را بکن و بآنها کاری نداشته باش .
دو نفر از آلمانی ها پشت توده ای از سنگها می ایستند .

- Komm her ! Komm ger!

(بیا اینجا ! بیا اینجا ! م.)

ناگهان بر اثر یك سیلی و دو لگد که بر شکمش نواخته میشود سه متر بعقب پرتاب میگردد در حالی که تلو تلو میخورد بلند میشود در این وقت سنگ بزرگی بطرف او پرتاب میشود که سرش را مجروح می کند .

Los Los!

(یالله یالله ! م.)

دو سرباز آلمانی دو تخته بر میدارند و نهایت سختی ببدن او میزنند . یا او را کنار یك سر بالائی میبرند و با لگد بدنده هایش می کوبند .
-زود !
در قسمت بالای این سربالائی منطقه ممنوع الورود است . اگر کسی بآنطرف سیمها برود سربازان اس اس ماشه مسلسل را میکشند و تیراندازی می کنند . حالا آرماند میتواند برای آنها یك هدف عالی بشود .
سیمهای آهنی با میخ های چوبی محکم شده است و قریب سی سانتیمتر از زمین ارتفاع دارد . این سربالائی زیاد تند نیست . نزدیك ۵ متر دامنه آنست .

-برو ! —برو !

آرماند در حالیکه خون سر و صورتش را فرا گرفته است روی سنگی می غلتد . نمی تواند از سر بالائی بالا برود .

یکی از آلمانی ها لگدی باو میزند و دیگری پای او را میگیرد و می کشد .

آرماند که کتش پاره شده ناله میکند : نه ! نه!

آرماند نیمه خیز شده و بلافاصله طاق باز بزمین می افتد . با شلاق سیمی ببدنش می زنند ، آرماند دارد خفه میشود ، نفسش بند آمده .

برتل جلو می دود ، کمر او را می گیرد و بلند میکند .

-خوب ، عزیزم با من بیا . . .

برتل مجدداً یك سیلی بسیار محکم باو می زند و سپس سنگی را باو نشان می دهد . آخرین نیروی آرماند نزدیك باتمام است . سنگ را تا زانوان خود بلند میکند ، چهره اش از درد تغییر کرده ، خون و جراحت از بینی اش جاریست .

-زود باش ! زودباش !

دو شلاق دیگر باو میزنند او مانند دیوانه ای شروع بدویدن میکند . پس از مقداری دویدن جلوی سربالائی می ایستد و سنگ از دست لرزانش پائین می افتد . بازوان خود را جلوی پیشانی اش نگه میدارد تا از ضربه شلاقها در امان باشد . خون سراپای او را فرا گرفته است . ناگهان در حالیکه تلو تلو میخورد و مشتهایش را گره کرده ، مانند شخص مستی بپیش میرود و مشت خود را در هوا تکان می دهد .

ژگن میگوید : با همه اینها جرأت خوبی دارد . اگر او با پلیس هم این کار را میکرد ما اکنون اینجا نبودیم .

برتل شلاق خود را بدست می گیرد .

روبر فریاد میکشد : کافی است !

کاپو می ایستد . رایموند بمرد اسپانیائی میگوید : باو بگو کافیست .

برتل میچرخد و میپرسد :

Das istgenug ?

(کافی است؟ م.)

فرانسویها جواب میدهند : بله .

برتل یك لگد بآرماند میزند و از آنجا دور میشود . یکی از بازداشتی های با اعمال شاقه میپرسد : چرا نگذاشتید او را آنقدر بزنند تا بمیرد ؟ آرماند دیگر نمی تواند از جا برخیزد و شروع بخزیدن روی زمین میکند .

رایموند میگوید : ما نمیتوانیم تحمل کنیم . درست است او بما خیانت کرده ولی ما همه انسان هستیم.

برتل و مرد اسپانیائی با هم مشغول صحبت هستند .

کمی بعد روبر می پرسد : چه میگفت ؟

اسپانیائی جواب میدهد : میگفت فرانسوی ها ترسو هستند و از اینجهت او اینکار را کرده است . و بعد کاملاً آهسته افزود .

در همه کارها با احتیاط باشید .

۱۸

رایموند در حالیکه خود را پشت ارابه مخفی کرده است برفقایش میگوید : حرف مرا فهمیدید ؟ وقتی که اتومبیل باری آمد هر کدام بمسراح میرویم و هنگامیکه ماشین سرپیچ رسید حمله می کنیم . یعنی در همان لحظه ایکه روسها حمله می کنند فهمیدید چه باید کرد ؟

-بله .

-بسیار خوب ، حالا هر کس بکار خود مشغول میشود و تا آن وقت باید مرتب کار کنیم .

رایموند ، ویکتور ، ژگن و روبر هر کدام به تنهائی دور میشوند . روز پیش آنها تصمیم گرفته بودند که يك ماشین پر از چغندر را تاراج کنند . هر روز بعد از ظهر ها وقت معینی يك ماشین باری از میان محوطه کار آنان میگذشت . سه نفر سربزان اس اس که هر يك چوب دو شاخه و شلاقی بدست داشتند آن را محافظت میکردند ، روسها هم که در کنار خیابان کار میکردند برای بدست آوردن چند چغندر گاهی باین کار دست میزدند . آن ها روشی مخصوص بخود داشتند ، بدینمعنی که چند نفر را پیش میفرستادند اس اس ها شروع بزدن آن ها میکردند و در این وقت دیگران حمله میکردند و هر کدام مقداری چغندر بر میداشتند و پس از آن هر چه بدست آورده بودند با هم قسمت میکردند . بهترین جا برای این کار پیچ جاده ای بود که سنگها و درختان آن را از نظر پنهان میکرد در آن جا انسان میتوانست باطراف بگریزد .

در طرف دیگر خیابان . روبروی روسها ، دسته برتل کار می کرد و گردابی آنجا را مجزا میساخت . در امتداد این گرداب مستراح جای داشت ، رایموند و رفقایش برای حمله ، این نقطه را انتخاب کرده بودند .

تقریباً ساعت چهار است .

ژگن فریاد میکشد : خبردار !

همگی آهسته و تنها بطرف مستراح میروند .

ماشین باری از جلوی صخره عبور می کند و وارد جاده میشود . همه بی آنکه اطلاعی از این کار داشته باشند مشغول بکارند . مستراحها بوسیله تخته ها پوشانده شده و اکنون این چهار نفر پشت آنها انتظار می کشند .

آنها باید قریب سی متر جلو بروند تا بجاده برسند . ولی قبل از رسیدن بجاده باید از روی يك پل بگذرند .

مقابل آنها روسها ، در کمین اند و از ترس کاپو پشت سنگها مخفی شده اند . حالا ماشین بکنار ساختمانی رسیده است و آهسته حرکت میکند . محافظین اس اس زیادتر شده اند . دو نفر اس اس با چوبهای دو شاخه بالای ماشین نشسته اند و دو نفر دیگر عقب ماشین حرکت می کنند .

آنها بروسهائی که ایستاده اند داد میزنند :

Weg Weg

(کنار! کنار! م.)

وقت حمله رسیده است . رایموند میگوید یالله باید برویم و بی درنگ باویکتور بپیش میدود . وظیفه آنها اینست که اس اس ها را سرگرم کنند .

ژگن آدمی چالاك و زرنگ است و از اینرو وظیفه دارد چغندرها را برداشته و فرار کند . او بفاصله ده متری روبر و پشت سر او در حرکت است .

اس اس ها متوجه آنها میشوند . رایموند و ویکتور روی پل می ایستند و مرددند . ماشین در فاصله ده متری آنهاست . در این لحظه قریب سی نفر از روسها از طرف دیگر حمله میکنند . اس اس ها بآنها

مشغول میشوند و از هر طرف شلاق میزنند . یکنفر از آنها با سرخون آلود میگریزند . رایموند و ویکتور از موقعیت استفاده میکنند . بیکی از اس اس ها نزدیك میشوند و ضربه ای باو میزنند .
در این بین آنها بهر طرف پرتاب میشوند . اس اس ها از ماشین بالا رفته اند و میخواهند بطرف چپ حرکت کنند . در این وقت مجدداً عده ای از روسها حمله میکنند . کاپوها با شلاقهای خود برای کمك به اس اس ها باینطرف می دوند .
ژگن در این بین فرار میکند و در میان آبها مقداری پیش میرود و خود را بپل میرساند . در بین کارگران مشغول بکار میشود . کاپو ها با شلاق دیگران را دور میکنند .

***

رایموند روی لاوکی کنار ویکتور نشسته است .
میگوید : من یك شلاق خوردم . و بعد پهلویش را مالید .
-اس اس ها زدند ؟
-نه ، وقتیکه فرار میکردم یك کاپوزد .
با وجود این خوب توانستیم فرار کنیم .
دفعه آینده باید کمی زودتر حمله کنیم .
-ژگن چیزی بدست آورد ؟
-گمان میکنم .
-روبر چه کرد ؟
-خواهیم دید . حالا میآید . . .
-روبر با شکم جلو آمده پیش میآید . نخی را که بجای کمربند بخود بسته است بازمیکند .
میگوید : من آوردم و بعد از زیر پیراهنش دو چغندر بیرون میآورد .
رایموند چاقوی کهنه ای در می آورد و شروع بقسمت نمودن چغندر میکند .
اینها را در جیب هایتان محفوظ کنید و مواظبت باشید کسی آنها را نبیند .
ویکتور میگوید : من حالا یك تکه آن را میخورم . قند دارد .
ژگن پس از اینکه قسمت خود را می گیرد میگوید : حالا کاملاً مانند شبی که بسنت آسیس میرفتیم ،آماده ام. خوشمزه است ؟

* * *

در پای صخره های ماتهاوزن کار ادامه دارد . ساعت دو بعد از ظهر است ، ناگهان شیپوری صدا میکند . باید واقعه تازه ای روی داده باشد زیرا این موضوع تا بحال سابقه نداشته است .
روبر از پیرمردی سؤال میکند : چه خبر است ؟ این مرد یکنفر اطریشی است که آنجا کار میکند . مرد اطریشی پاسخ میدهد :
-نمیدانم .
کمی دورتر از آنجا منجنیق بزرگی قریب سی متر بالاتر از روی زمین مانده است . صدای شلاقها بگوش میرسد . اس اس ها بهر طرف می دوند .
کاپوها از هر طرف فریاد میزدند :

Antreten Antcren

همه از کار دست میکشند و بصف می ایستند .
یك نفر میگوید : باید جریان مهمی باشد ، آنهائیکه بیش از همه سابقه در این بازداشتگاهها دارند موضوع را واقعه جدیدی میدانند دسته ها را بسرعت میشمرند و حاضر غیاب میکنند .
هزار و سیصد بازداشتی که بدو قسمت شده اند ساکت ایستاده اند . چهر هایشان را ترس فرا گرفته ، کاپوها آرام هستند ، رئیس بلوك و رئیس کاپوها با شتاب از برابر صف ها میگذرند و بازداشتی ها را صدتا صد تا میشمرند . یکنفر غائب است . دو بازداشتی با شتاب می آیند و در صف آخر میایستند . رئیس بلوك میرود و چند سیلی بآنها میزند . هر دوی آنها کاپو هستند .
هیچکس از جای خود نمی جنبد .

اس اس ها روی سنگها ایستاده اند . روبر متوجه یکی از آنها میشود که چند بار روی علف خم میشود و چیزی را بر میدارد .
ژگن زیر لب میغرد : توت فرنگی میچیند .
کاغذی را که باد آورده روی پله های بزرگ – صد و بیست و شش پله است – میرقصد .
رئیس کاپوها میگوید : ساکت باشید .
ژگن هنوز متوجه سرباز اس اس است که روی صخره ایستاده است . ژگن میغرد : آن بالا چه میخورد ؟
رئیس بلوك دسته کاغذی را در آورده و با صدای بلند میگوید : بیست و پنج ، پانصد وپنجاه و دو.
ژگن میگوید : آه لعنتی این نمره من است .
-بیا جلو
رئیس کاپو ها اضافه میکند : تند ، بیا اینجا .
ژگن از صف خارج میشود و بآنطرف میرود .
بیست و پنج ، پانصد و . . .
ژگن دیگر بچیزی توجه نمیکند تنها متوجه میشود که رایموند هم کنار او جای میگیرد و از این موضوع خوشحال میشود .
حاضر غائب ادامه دارد . افراد پشت سر هم از صف خارج میشوند و بصف جدید دیگری که در پنج ردیف تشکیل شده است . ملحق میشوند . همه آنها فرانسوی هستند . روبر دهمین نفر و ویکتور چهاردهمین نفرند . پس از آنکه همگی جمع میشوند ردیس بلوك مجدداً صورت را میخواند ، رئیس کاپو ها نمره بازداشتی ها را که بر لباسهای راه راه آنها دوخته شده است بررسی میکند . اکنون همه فرانسوی ها که در پای صخره کار میکنند یکجا جمع شده اند . اس اس ها لوله های تفنگ خود را بسوی آنها گرفته و بدورشان حلقه زده اند .
رئیس کاپوها فریاد میکشد : تمام شد ، مشغول شوید ، شیپور برای دومین بار بصدا درمیآید و بازداشتی ها بسر کارهای خود میروند . دسته فرانسوی ها بطرف پله ها حرکت میکنند .
پیرمرد فقیر و رنگ پریده ایکه کنار رایموند ایستاده است
میپرسد : ما را بکجا میبرند ؟
-قطعاً میخواهند بجای دیگری بفرستند .
-مطمئن هستی ؟
-اگر بقیمت جانمان تمام نشود .
-اینطور فکر میکنی ؟
-چطور چنین فکری نکنم ؟
-من شنیدم یکی از آلمانی ها میگفت اوضاع سخت میشود .
-صبرکن خواهی دید .
-ژگن میگوید : بدتر از همه اینست که باید امروز از چغندرها صرفنظر کنیم .

***

-خوب یکبار دیگر تکرار می کنیم ؛ پل ناسیونال . تولبیاك ، برسی . اوسترلیتز ، پل تورنل .
-توپل سورالی – مورلان را فراموش کردی !
-بله این همان پلی است که ما در جستجویش بودیم . حالا درست شد .
-نه یك پل کسر داریم .
-پل آلما را گفتید ؟
-درست است . همان را فراموش کرده بودیم . کنار این پل مقر پادگان پیاده نظام است .
-مجدداً شروع کنیم ؛ ناسیونال .
-یکی .
-تولبیاك .
-دوتا .

-رفقا لازم نیست همگی را بشمرید . زیرا همه را تا بحال نام برده ایم رویهمرفته ۳۱ پل در پاریس است که همگی را شمردیم . بگذارید بازی دیگری بکنیم .
-چه بازی :
-پارکها و باغها را بشمریم .
-من شروع میکنم : لوکزامبورك
-تویلری .
-مونتسوری .
-پارك سن ژاك .
-این پارك کوچك است .
باغ آن و کبوترانش را هم اضافه می کنیم . بنظر تو چطور است ؟
-تپه شومون .
-تپه روژ
فرانسویان را از پای صخره ها بحیاط بلوك شماره ۱۶ می برند ، حالا آن ها بدور روبر نشسته و مشغول بازی هوش هستند . ۳۷۶ ایستگاه راه آهن و بعد هم پلهائی را که روی رود سن قرار دارد شمرده اند و اکنون در باغهای پاریس مشغول گردش اند .
-باغ کلونی .
-پارك کلونی .
-این که همانست .
-نه عزیزم . باغ کلونی در امتداد بولوار سن ژرمن است در حالی که پارك کلونی در میدان کوچك گارآبی است .
وقت میگذرد . پس از اینکه یکنفر پارك بوسیکو را نام می برد و کسی جوابی نمیدهد ویکتور می گوید : تفاوتی ندارد ، حالا من از خودم می پرسم اینجا چه باید بکنیم ؟
ژگن پاسخ میدهد : می بینی که وقت میگذرانیم . اینکار بهتر از آنست که در پای صخره ها جان بکنیم .
-بله ولی ما را بی جهت نیاورده اند . بنظر میرسد این فرانسویان را هم در بلوکهای خود نگاهداشته اند .
ژگن شانه هایش را بال میاندازد .
-رایموند ، بگو هنوز هم جریان سنت آسیس را بخاطر می آوری ؟
-چطور ؟
-سال قبل اینموقع بود .
-درست است .
-عملیات در سینما رکس را چطور ؟
-در ماه سپتامبر بود .
-بمب هتل بدفوررا ؟
-اینکار را قبل از اینها کردیم .
-دلمان خوش است که بی جهت ما را باینجا نیاورده اند . اگر تا بحال آن جا بودیم چه کارهائی انجام شده بود ؟
ویکتور میگوید : بله وضع خوبی بود !
چهار رفیق بدور هم نشسته اند .
روبر میگوید : خیلی دلم میخواست بدانم نامه های ما رسیده یا نه .
رایموند خاطر نشان می کند : من نامه خود را در پاکت میشل گذاشتم و روی آن آدرس همسر او را نوشتم . از پنجره ماشین دیدم که یکنفر آن را برداشت .
ژگن می گوید : تنها آرزویم اینست که از مادرم اطلاعی بدست بیاورم .
-یکسال گذشته است !
-راستی ؟

-توجه کن ، وقتی ما را ، باینجا آوردند ، گفتم شاید ماندن در اینجا دو ماه طول بکشد . تابستان گذشت و اکنون پائیز رسیده است .

یك فرانسوی دیگر می پرسد : فکر می کنی بازهم مدت زیادی طول خواهد کشید ؟

-امیدوارم بزودی تمام شود .

ویکتور میگوید : روس ها خارکف را پس گرفته اند و اکنون به رود دنیپر نزدیك میشوند .

بنظر تو چند وقت دیگر باید صبر کنیم ؟

-نمی توان دقیقاً حدس زد .

-فکر می کنی آخر امسال جنگ تمام شود ؟ خیلی دلم میخواهد شب تولد مسیح بخانه بازگشته باشم .

-شاید

رایموند می گوید : در هر حال سال آینده تمام خواهد شد .

-چرا ؟

-من به همسرم قول دادم سال آینده با او بگردش برویم و گل نسرین بچینیم .

یك فرانسوی دیگر که تا بحال خود را داخل بازی و جمعیت آنها نکرده است میگوید : خیلی می ترسم از اینکه آن روز را نه بینیم .

-بچه دلیل ؟

-آلمانها ما را از محل کار خارج کردند و وقتی که باینجا آمدیم رئیس بلوك کمی سوپ بما داد و گفت بگذارید راحت باشند . او حتی خیلی خوشحال بشما حرفی نزد ؟

-خوب ، چه نتیجه ای می گیری ؟

-ما را تیر باران خواهند کرد .

***

صحبت آنها قطع می شود .

رایموند می پرسد : حالا میخواهید چه بازی دیگری بکنید ؟ باو جوابی داده نمی شود ، میگوید : روبر حکایتی برای ما بگو !

روبر می گوید : یك حکایت سربازی خواهم گفت : و بعد کلمه Rرا با نوك زبان مانند صدای مسلسل چند بار تکرار میکند : می فهمید . . . ؟

ژگن می پرسد : این آدم نفهم شما را ترساند ؟ من اکنون برایتان حکایتی خواهم گفت :

رایموند با تبسم سرش را بلند می کند و دیگران هم گوش میدهند .

-رفقا شیپور میزنند بازچه خبر شده ؟

-صدائی می آید ، گوش کنید ، یك کاپو با یك منشی ازپای صخره باز می گردند .

منشی میغرد : بیائید بخط ، فردا باید کار کنید .

فرانسوی ها بترتیب قد می ایستند . بازداشتی ها مخلوط شده اند . از مراجعت مجدد کاپو متعجبند .

ژگن میگوید : ما تخم دوزرده گذاشته بودیم ، بدن اینکه کاری کرده باشیم بما سوپ دادند و ما را خوشحال کردند .

مردیکه کنار او ایستاده همان شخصی است که قبلاً اظهار ترس میکرد . حالا روی نوك پنجه های پا بلند میشود تا شاید داخل سبدنانی را که روسها از آشپزخانه میآورند نگاه کند .

رایموند با آرنجش بپهلوی آنمرد می زند و میگوید : هه ، پیر مرد ! بتو نگفتم که گلهای نسرین خواهیم چید !

-ولی از آنجا جان سالم بدر بردیم .
-ما همیشه آنرا شوخی میپنداشتیم !
-آنها میخواستید ما را تیرباران کنند .
-راستی چه اتفاقی روی داد ؟
-از برلین دستور رسید تیرباران ما را بتعویق بیاندازند .
-از کجا میدانی ؟
-از اسناد بازداشتگاه معلوم شده است .
-بیشتر آنهائیکه مردند فرانسوی بودند .
-بله از ده نفر فرانسوی شاید یکنفر باز می گردد .

از آن روزیکه ایندسته فرنسوی را از پای صخره ماتهاوزن ببازداشتگاه برگرداندند هفده ماه می گذرد . در برلین بر فراز ساختمانی که محل وزارت کشور آلمان بزرگ بود پرچم پیروزی در اهتزاز است . تعداد کمی از بازداشتی ها اکنون از تبعیدگاههای نازی بمیهن خود باز می گردند و رایموند که در ابتدای سال ۱۹۴۴ از رفقایش جدا شده بود اکنون در یك قطار با آنهاست .

-ویکتور کجاست ؟
-او را همراه بیماران میآورند .
-ژگن چطور ؟
-سال قبل هنگام کارمرد . ولی تا آخرین لحظه پایداری کرد .
-آرماند ؟
-او سالم از آنجا می آید !

آه . ای سرزمین سپهروزی
که باید پیوسته سینه تراکاوید

-رفقا بحوالی شهر رسیده ایم !
-اینجا « نواسی له سك » است ! خیلی خراب شده !

ای حومه من ! ای حومه من !
ولی روزی در زندگی ما
بهار میشکفد
ای وطن من ، بالاخره آزادی
من میگویم ؛ تو از آن منی

سربازانی که با قطار بمیهن خود باز میگردند سرود میخوانند :

آه ! ای سرزمینی که سرانجام آزاد شدی
و میتوانیم در آغوش تو زندگی کنیم و دوست بداریم .

قطار آهسته وارد ایستگاه راه آهن شرق میشود و می ایستد ، در اطراف قطار افسران ، سربازان و پرستاران منتظرند . ناگهان صدای موزیکی بگوش میرسد . کارمندان راه آهن بعلامت احترام کلاههای خود را بر میدارند و می ایستند .

« Allons enfants de la patrie . . . »

(بیت اول سرود مارسیز برویم فرزندان میهن . م)

بازداشتی ها با لباسهای راه راه خود از قطار بیرون میآیند . چشمان آنها در میان آن چهره های لاغر بی اندازه بزرگ مینماید . پرستاری مردی را بغل کرده مانند کودکی میبرد شاید ، تمام وزن او سی کیلو نباشد .

-شتاب نکنید وقت کافی دارید !

-رفقا بیائید اینجا !

رایموند و روبر نگاه میکنند که آیا بازهم کسی در قطار هست یا نه !

-من یك بسته پیدا کردم .

یکی از بازداشتی ها که بپله ای تکیه داده است و مانند پیرمردی بنظر میرسد میگوید : این بسته مال منست .

-محتوی آن چیست ؟

-کنسرو .

-خوب بگیر ، میتوانی بعداً از آن استفاده بکنی .

-نه بگذار همانجا بماند . عیبی ندارد .

-چرا عزیزم ، ما آنرا برایت خواهیم آورد . سربازان با حال مهیج و بیحرکت اطراف آنها ایستاده اند .

افسری میگوید : بانتهای ایستگاه بروید . جلو در خروجی ماشینها منتظرند .

یك دسته موزیك مارش « سامبروموز » و سربازان پیش فنگ می کنند .

رایموند از رفیقش روبر میپرسد همه این کارها بافختار ماست ؟

خارج از آن محوطه در پشت دیوارها ، صدها نفر با چشم اشك آلود ایستاده اند و برای اینکه بهتر بتوانند ببینند به جلو فشار میآورند .

از میان مردم یکی فریاد میزند ، زنده باد فرانسه !

هنگامی که مارش مینوازد بازداشتی ها بحالت خبردار می ایستند .

زن پیری میگوید : ای جوانان معصوم !

مردم پاریس با دقت بهر طرف مینگرند تا شاید یکی از بستگان خود را بیابند و بعضی ها بحال تحیر میگذرند ، گوئی جهان تازه ای می بینند .

یکی از بازداشتی ها بسته ای را که زیر بازوان خود دارد بزمین می اندازد ، از دیواری میگذرد و خود را بسوی زن مو سپیدی می اندازد .

مردی که کنار رایموند ایستاده است میگوید : واقعه بی نظیری است . همه گریه میکنند .

زن دیگری سؤال میکند . پیرپورتال میشناسید :

-ژاك ترپو و لوسین مارشال را چطور ؟ . . .

مرتب نامهائی شنیده میشود .

در پیاده رو مردی دست روبر را میگیرد و عکسی را باو نشان میدهد .

-این پسر منست ، او را میشناسید ؟

در خیابان اتوبوسها منتظرند . خانمی دسته گلی برایموند تعارف میکند و میگوید : خواهش میکنم اینرا بگیرید .

آنها بطرف اتوبوسها میروند و در این حال پیوسته سؤالات مختلفی از آنها میشود .

صدای لرزانی میپرسد : در بین شما کسی هست که بی خانواده باشد .

روبر یکی از تبعیدی ها را نشان میدهد و میگوید : این شخص پدر و مادر و دو خواهرش در اوشویتس کشته شدند .

-او میتواند پیش من بماند .

راننده اتوبوس مقداری سیگار میان آنها تقسیم میکند .

-هه رفقا ، میخواهند ما را بهتل لوتسیا ببرند .

***

در اتوبوسی که رایموند و روبر نشسته اند بازداشتی ها هر یك بنحوی تظاهر میکنند : ترانه ها ، فریاد ها ، نداها طنین میاندازند .

یکنفر می گوید : پیرمردی میخواست بزور پانصد فرانك بمن بدهد .

-بمن یکظرف شیر دادند .
-اینجا رودسن است :
--بله اینجا پاریس است !
شخصی با صدای هیجان آوری میگوید : پاریس !
-ببین آنجا برج ایفل است . میشناسی ؟
-چطور !
اتوبوس به بولوار سن ژرمن میرسد .
رایموند از دوستش روبر میپرسد : آن کافه را می بینی ؟
در آنجا برای اولین بار ژگن را ملاقات کردم .
در پیاده رو چند نفر رنگ خود را باخته اند .

***

برابر هتل لوتسیا ازدحام زیادی است . روبر هنوز از ماشین پیاده نشده ، زنها او را محاصره و پیوسته سؤالاتی میکنند .
-میشل لوریر کجاست ؟
میشل ؟ فامیلش چیست ؟
-لوریر .
-خیر او در بین ما نیست . در کدام بازداشتگاه بود ؟
-نمیدانم .
زن دیگری میپرسد : پل لوی را می شناسید ؟ او در ماتهاوزن بود .
در این وقت روبر یك جوان یهودی را بخاطر می آورد که اس اس ها او را به بالای صخره ها برده و از آنجا بپائین پرتاب کرده بودند . جوان یهودی روی صخره ها تیکه تیکه شده بود . نام او لوی بود .
-خیر او را نمیشناسم .
رایموند چند نفر را بدور خود جمع کرده است .
دختر جوانی میپرسد : شما مطمئن هستید که او مرده ؟
-متأسفانه ، بله .
-شاید اشتباه کرده باشید . برادر من بسیار سالم بود . او ورزشکار بود .
و امکان ندارد از سرماخوردگی مرده باشد .
-ولی بشما میگویم که اینطور نیست .
-او قریب ده ماه قبل توقیف شد و در آن وقت کاملاً سالم بود .
وقتی که دختر جوان بطرف دسته دیگری میرود ، رایموند میگوید : او حرف مرا باور ندارد .
-او که بود ؟
-یك کارمند قطار . وقتی که از کار بازگشت بیهوش شد و دیگر بهوش نیامد . اس اس ها بی آنکه او را معاینه کنند ، بمحل سوزاندن اجساد بردند .
-این موضوع را بخواهرش گفتی ؟
-من بهیچوجه نمیتوانم بگویم که او را زنده زنده سوزاندند .
عده ای زن که مقداری عکس در دست دارند رایموند را احاطه کرده اند و رایموند بزحمت خود را از آن میان بیرون میکشد .
یکی از آنها فریاد میکند : جمع شوید ! اکنون نوبت ماست .

***

سالنی که در هتل اوتسیا برای آنها در نظر گرفته شده حالا پر از بازداشتی هاست . تشریفات زیادی برایشان قائل شده اند .
یکی از آنها با صدای مسخره آمیزی میپرسد . در اینجا با ما مثل بازداشتگاه رفتار نخواهند کرد !
افسر جوانی از پشت میز تحریرش میگوید : خواهش میکنم کمی آهسته ، انسان نمیتواند حرف خودش را بشنود .
زنی با خوشروئی بکسی پیشنهاد میکند ! شما با من بیائید .

-ما بسته ها را تقسیم خواهیم کرد .
افسر سرش را از روی کاغذ ها بلند میکند و میگوید : خیر خانم ، بگذارید اینجا بماند . ابتدا باید در اینجا کارهایشان تمام شود .
در پشت میزها عده زیادی کارمند نشسته اند . همه طور آدمی میان آنها هست . مرد ، زن ، جوان ، سرباز ، آنها باید از جلوی میزی بجلوی میز دیگر بروند . کارتهائی برای دریافت لوازم و لباس و دیگر چیزها تقسیم میشود . افراد برای دریافت هر چیز باید امضائی بدهند و اینکار آدم را گیج میکند .
-معاینه طبی را فراموش نکنید . در انتهای سالن ، ولی نه حالا ، ابتدا بیائید اینجا .
ستوانی که رایموند را می بیند از او سؤال میکند : آدرس شما کجاست ؟
-نمیدانم
-چطور نمیدانید ؟
-چطور ؟ در آنوقت من بطور مخفی کار میکردم و پس از دستگیری من همسرم قطعاً خانه اش را عوض کرده است .
-بطور مخفی ؟ قبل از دستگیری چه کارهائی میکردید ؟
-در نهضت مقاومت بودم .
-کدام دسته !
-مقصودتان چیست !
-در چه سازمانی بودید ؟
-در هیچ سازمانی .
-پس از افراد نهضت مقاومت نبودید ؟
-چرا .
-کدام یك ؟
-ف. ت.پ.
-چه گفتید ؟
-گروههای آزاد و پارتیزانهای فرانسه . کافی نیست ؟
-مسؤل شما چه کسی بود ؟
-ربطی بشما ندارد ؟
-خواهش میکنم مؤدب باشید . در کجا مبارزه میکردید .
-در فرانسه .
-در چه عملیاتی شرکت جستید ؟
-شما چه کاری کردید ؟
افسر پاسخ میدهد : آقا من با ژنرال دوگل بودم و بشما اجازه نمیدهم . . .
رایموند با صدای بلند جواب میدهد : من هم بشما اجازه نمیدهم . من مبارزه کردم برای اینکه انسانی آزاد باشم !
افسر رنگ خود را میبازد .
شخصی که کنار افسر ایستاده میگوید . بسیار خوب ، کافی است بروید . یك خواهش دیگر ، اسم شما چیست ؟
-رایموند فوکل .
-دیگر چه لازم دارید .
-بروید جلوی آن میز .

***

-خوب جوابی باودادی .
رایموند متوجه دوستش روبر میشود که لباسی را بتن کرده است و آنرا امتحان میکند . در اینحال بلند میخندد.
-با این لباس مثل یك الولوی سرخمن شده ای .
روبر کت بسیار بزرگ و گشادی بتن کرده است که تا روی زانویش پائین آمده است .
-گمان میکنم این بهترین کت است . زیرا آن ها دیگر همه کوتاهند !

رایموند از کارمندی سؤال میکند : دیگر چیزی آنجا نیست ؟
-خیر ، همه اینطور نیست . اینها را از آمریکا آورده اند .
-این را که نمیتوان پوشید .
-ما مقصر نیستیم .
-البته منهم میدانم .
-با آن پولهائیکه برای تبعیدی ها جمع کردند ممکن بود . بهترین چیزها را خرید .
ولی بجای آنها این لباسهای بی مصرف را تهیه کرده اند .
-بله همین طورست .
-تازه آن هم برای همه کافی نیست .
-عیبی ندارد ، ما از این بدتر ها را دیده ایم .
-چند روز دیگر بمرکز پخش در خیابان آتروا بیائید شاید بتوانیم در آن جا چیزهای بهتری بشما بدهیم .
-دیگر چه چیزهائی باید بگیریم ؟
-وسائل شستشو گرفته اید ؟
-بله .
-مسواك و صابون چطور ؟
-خیر هنوز نگرفته ایم .
-صبر کنید کسی را صدا میزنم تا شما را به آنجا ببرد . باید تا بحال گرفته باشید .
-متشکریم .
روبر میگوید : این لباس برای من خوبست ، من همین را بر میدارم . یك لباس خاکستری رنگ را برداشته است که شلوارش تا روی قوزك پایش میرسد : کتش چندان بد نیست .
رایموند با لبخند مسخره آمیزی میگوید : بله مثل اینست که آن را برای تو دوخته اند .
***
در راهرو یکنفر بازداشتی از رایموند سؤال میکند : تو جلوی آن میزی رفتی که استنطاق میکنند ؟
-بله .
-میدانی این کارها برای چیست ؟ روی کارت عبور و مرور من نوشتند : جهت تجدید آزمایش هویت خود را به بخش پلیس معرفی کنید .
-میخواهم بگویم که این کارهای احتیاطی است ، اما آن ها مبالغه میکنند . بنظرت مقصود آن ها چیست :
-من هم نمیدانم .
خانمی که صحبت آنها را شنیده است میگوید : اینها از طرف هیئت مدیره بازرسی و اطلاعات عمومی هستند (بخشی از دستگاه پلیس مخفی فرانسه است) در اینجا نباید زیاد حرف بزنید .
روبر می گوید : راست میگوئید ، بیرون برویم .
هر دو دست بمیان بولوار راسپل می روند و مجدداً عده ای بدورشان جمع میشوند .
-آندره فوکل را می شناسید ؟
-اهل کجاست ؟
-اهل باژنو است .
-شغلش چه بود !
-فلزکار
-او زنده است و با دسته بعد خواهد آمد .
-بسیار متشکرم !
از میان مردم کسی سؤال میکند : بمن گفتند رایموند فوکل در بین شماست . پس او کجاست ؟
رایموند ناگهان روی خود را بر می گرداند .
-زن جوانی فریادی می کشد و با بغض می گوید : بگذارید جلو بروم !
-مارسل !
مارسل در حال گریه می خندد و همسرش را می بوسد .

-تو چطور آمدی که تو را ندیدم ؟
-ما تغییر قیافه داده ایم و تو ما را نشناختی .
-ولی تو آدمی راستگو هستی !
-پسر و مادر من حالشان چطورست ؟
-روژه بزرگ شده ، او را نخواهی شناخت . پدر و مادرت حالشان خوبست .
-خواهرم چه میکند ؟
-حال او خوبست . همه در انتظار تو هستند ؟
-برادرم کجاست ؟
-او هنوز برنگشته است . از میشل که با تو در رومانویل بود چه خبر داری ؟
-او بازنگشته .
او را اندوهی فرا میگیرد .
-دیروز زنش را دیدم . او هر روز درانتظار شوهرشست چطور میشود این موضوع را باو گفت!
-من پیش او خواهم رفت .
زنهائیکه اطراف آنها هستند همه گریه میکنند .
مارسل تکرار میکند : بالاخره تو را دیدم . مارسل نمیتواند فکر این خوشبختی را هم بکند .
-صبر کن ، من باید به هتل بروم ، هنوز کارهایم تمام نشده .
-برای اینکار وقت داری . وقت رفتن میگذرد .
-بله ، تو حق داری ، ولی آنجا چه باید بکنیم !
-بیا ! حالا خسته و گرسنه هستی . بسته ات را بمن بده .
-من نمی توانم رفقا را در انتظار بگذارم . صبر کن .
رایموند از میان مردم می گذرد . همه دست او را میفشارند و در آغوشش میگیرند . به روبر میرسد .
-می خواهی کجا بروی ؟
-من بدنبال دیگران میروم .
-و بعد چه می کنی ؟
-به زنم تلفن خواهم کرد نزد من بیاید . قطعاً تلگراف من بدست او نرسیده .
-همراه من بیا .
-کجا
-بخانه

***

رایموند بزنش میگوید : نمی توانستی جای دیگری را تهیه کنی ؟ درست مقابل زندان .
هر دو نفر در مهتابی کافه کوچکی که در انتهای خیابان شرش میدی روبروی هتل لوتسیا واقع است نشسته اند . روبر برای تلفن کردن بداخل کافه رفته .
رایموند بزنش می گوید : معذرت میخواهم کمی صبر کن . من باید مجدداً بآنجا بروم .
روبر در گوشی تلفن میگوید : بله . . . من هستم . . . چه ؟ . . . » آه خیلی خوب . . . کجا ؟ امروز غروب ؟ من در ایستگاه راه آهن لیون منتظرت هستم . . . بله . . .
پس از آنکه گوشی را بزمین می گذارد بطرف رایموند حرکت میکند و میگوید :
میترسید نتوانم او را پیدا کنم . ممکن بود آلمانی ها او را با خود برده باشند .
-من هم ناراحت بودم .
مشتریانی که در سالن نشسته اند با خوشحالی بآن ها مینگرند .
یکی از آنها میپرسد : آلمانی شما را اینطور کردند ؟
-چه چیز را ؟ آه مویمان را میگوئید ؟ رایموند این را میگوید و با دست بسر تراشیده اش می کشد عیبی ندارد ، اگر با ما کار دیگری میکردند چه میشد ؟
-در آنجا مجبور بودید زیاد کار کنید .
-بله
مارسل میپرسد ؟ چه میل دارید بخورید ؟

-هرچه تو میل داری .
-سه ظرف آب میوه !
-روبر نشسته و میگوید ! میدانی زن من نماینده شده .
مارسل میپرسد ؛ متعجبی !
-هم متعجبم و هم نیستم .
-فکر می کنید در نبودن شما زنها بیکار نشسته اند ؟
بعضی مطالب برای ما نا مفهوم است : اولین افسریکه دیدم زن بود ، اولین نماینده ای که با من صحبت کرد زن من بود .
-بعد ها باید شما هر دو استراحت کنید .
رایموند میگوید : من میل دارم کمی گیلاس بخورم .
-بسیار خوب .
پیشخدمت با یك سینی باز میگردد .
روبر میپرسد : چقدر باید پرداخت ؟ بما هزار فرانك داده اند .
مارسل اسکناسی از کیف خود بیرون می آورد و پول را میپردازد .
پیشخدمت میگوید : یکی از مشتریان پول شما را پرداخت .
در خیابان تبعیدی ها از کنار آنها میگذرند ، یکی از آنها میگوید باید مجدداً همدیگر را پیدا کنیم .
روبر میگوید : بله ، بزودی همدیگر را خواهیم دید .

-آه ، وقت چطور میگذرد !
-اکنون دو سال است که ما بازگشته ایم !
-بازهم بیشتر ، اکنون ماه نوامبر است .
رایموند ضمن گردش با زنش بپاریس آمده و برای دیدن دوستش روبر نزد او میروند ، خانه او در ایسی مولینو واقع است .
مارسل بآنها میگوید : البته با هم غذا خواهیم خورد ، و بعد هر دو زن برای تهیه لوازم غذا از آنجا میروند .
رایموند تا روی پله ها بعقب مارسل میدود .
-آن مشروب را کجا گذاشتی ؟
-نمیدانم چیزی در آنجا هست یا نه گنجه را نگاه کن .
رایموند يك بطری نیمه خالی مشروب را روی میز میگذارد و به دوستش میگوید : تا آنها باز گردند ما اینرا خواهیم خورد يك دقیقه معذرت میخواهم .
از اطاق مجاور صدای گریه کودکی بگوش میرسد . رایموند با دختر بچه کوچك و زیبائی از اطاق مجاور باز میگردد .
-تی تی ؟
-دختر تو است ؟
بله ، چهارده ماهه است .
-اسم او چیست .
-بیاد رفیقمان که در گروه والمی بود و از بازداشتگاه برنگشت
اسم او را روزماری گذاشته ام .
کوچولو خیلی هشیارانه نگاه میکند ، آه گیلی ! گیلی ! پسرت کجاست
-بچه مضحکی است . سیزده سالش است . در خیابان با بچه ها بازی میکند . هم اکنون میآید .
-کودکان موجودات زیبائی هستند ! گمان میکنم اگر انسان بچه داشته باشد هیچگاه نمی میرد .
-پس چرا شما کودکی درست نمیکنید ؟
-همسر من نمیتواند .
روبر ادامه میدهد : ما میخواستیم کودکی را بفرزندی خود بپذیریم پس از بازگشت از آنجا باتحادیه بازداشتی ها رفتیم . آنجا سه کودك داشتند ولی لازم بود هر سه را با هم قبول کرد . زیرا آنها برادر هم بودند . با چنین شرطی ما از قبول آن خودداری کردیم ، زیرا ما وسیله لازم را نداریم . اکنون فکر میکنیم شاید آنها مرده باشند و متأسفیم .
-در ماه چقدر پول می گیری ؟
-ده هزار فرانك .
-زنت هم کار میکند ؟
-خوشبختانه بله . ولی بازندگی کنونی ، ما هر دو مجموعاً عوائدمان نصف قبل از جنگ است .
پولی که بعنوان وام ببازداشتی ها میدادند گرفتی ؟
-خیر هنوز نگرفته ام . اگر در دسته مبارزان فرانسه ، داخل شوم آن را خواهم گرفت ولی افراد ف. ت. پ. در آخر کار خواهند گرفت .
-آنها هنوز بمن اجازه نداده اند . یکبار پلیس مرا احضار کرد .
-چه سؤالاتی کردند ؟

-درباره خیانتکاری که در سال ۱۹۴۲ تیرباران شده ، نزدیك بود مرا هم مقصر بدانند و بعید هم نیست مجدداً باین کار اقدام نمایند .
رایموند بقیه بطری را در گیلاس روبر خالی میکند .
او دختر را میبوسد و میگوید : کوچولو . ولی تو شیطان شدی ! و سپس با دستمال کت خود را پاك میکند .
روبر میگوید : پنج سال قبل در این روزها ما را از شهربانی بزندان فرسن فرستادند .
-بله ، پس از عملیات سنت آسیس بلافاصله توقیف شدیم .
-میدانی که هنوز هم درباره واقعه سنت آسیس حرف میزنند .
-چه کسی ؟
-روزنامه ها .
-بله ، در روزنامه « فرانس دابور » مقاله ای نوشته بودند .
-خیر، منظورم این روزنامه نیست . شخص دیگری در این باره صحبت کرد .
-چه کسی ؟
-رمی
-این شخص کیست .
-تا بحال از سرهنگ رمی چیزی نشنیده ای ؟
-خیر
-او یکی از رهبران نهضت مقاومت گلیست ها بود .
-حالا چه میکند ؟
-کتاب مینویسد .
-درباره واقعه سنت آسیس چه گفته است ؟
-مدعی است اینکار را کسان دیگری کرده اند .
-بچه دلیل ؟ موافق میل او نبوده ؟
روبر روزنامه ای از جیبش بیرون میآورد و چنین میخواند :
میخواهم قبلاً متذکر شوم که افراد ف ، ت ، پ ، حمله بکارخانه برق کروزو و نیز خرابکاری سنت آسیس را بحساب خود میگذارند در صورتیکه این خرابکاریها هر دو در لندن طرح ریزی و توسط دو تن از رفقای ما ماری و گورو عملی گردید . آنها با چتر نجات خود را بآنجا رساندند . شهامت این دو نفر در انجام اینکار بی نظیر بوده است
-این مقاله را بمن نشان بده .
-اینجاست . . .
-آه احمق ! رایموند روزنامه را بزمین میگذارد و میگوید : واقعاً شخص بی حیائی است . . .

***

صرف عصرانه تمام میشود . مارسل وسائل آنرا بخوبی تهیه کرده است . و مهمانان بسیار خوشحال اند شادی آنها شبیه شادی آدمی است که در موقع صرف غذای لذیذی یك گیلاس شراب خوب هم دریافت کند .
-میل دارید کمی قهوه بخورید ؟ قهوه خوبی است !
رایموند یك بطری کوچك « روم سن جیمس » را که برای مواقع بخصوصی نگهداشته است روی میز میگذارد و میگوید : بله . بله .
میگوید : من هر وقت قهوه میخورم بیاد میشل بد بختمان میافتم .
-سه مرحله قهوه خوردن را بخاطر میآوری ؟ این موضوع را در بازداشتگاه تعریف کردی .
-وقتی که در کوربیل غذا میخوردیم میشل آنرا تعریف کرد . ژگن میگفت غذای اینجاگران است هشتصد فرانك برای غذای پنج نفر ، امروز این مقدار پول را باید برای غذای یکنفر داد . پنج برابر قبل از جنگ .
-خبرداری چه میکنند .
-ویکتور مانند سابق نجاری میکند گاهی او را می بینم .
-آرماند چه میکند .

-آه او با آن کار راه خودش را باز کرد . در یکی از مستعمرات پست خوبی دارد و در هر ماه چهل یا پنجاه هزار فرانك پول میگیرد . البته من او را دیگر ندیدم .
-قطعاً باو خوش میگذرد .
-ممکن است . بخاطر او بود که میشل . ژگن وعده کثیری از رفقای ما در ماتهاوزن نابود شدند .
-آندره کجاست ؟ من شنیده ام او ستوان یکم شده است . . .
-امکان دارد ، ولی تصور میکنم او را از ارتش بیرون کرده باشند . . .
-برتون بزرگ که همیشه می خندید و شب بعد از عملیات سنت آسیس گیلاسش را بسلامتی نهضت مقاومت نوشید در چه حالست .
-مرد
مارسل زن روبر در این جا ناگهان آرام میشود . رایموند در فکر فرورفته است و سیگاری آتش میزند .
مارسل میگوید : قهوه ات را بخور سرد میشود .
رایموند در حالیکه هنوز در اندیشه است جواب میدهد : بله درست است . و سپس از زنش سؤال میکند :
-پس کی میرویم گل نسرین بچینیم .
-آه ، حرف خوبی زدی ! ولی روزهای یکشنبه ما وقت نداریم .
-گمان میکنم بالاخره من روزنامه اومانیته بفروشم .
-بله ، ولی تو تنها نیستی .
-خیر تو هم با من هستی .
-عجب مزخرفاتی میگوید !
روبر میگوید : مارسل کاملاً حق دارد . نهضت از ما نمیخواهد که همیشه کار کنیم ، انسان باید زندگی هم بکند . . .
-بله مهنم زندگی میکنم . . .
-اینکار نمیتواند مانع کار دیگری شود . تو باید کمی استراحت کنی .
-بعد ها اینکار را خوهیم کرد .
-اینطور فکر میکنی ، من فکر میکنم در آنوقت باید بیشتر کار کنیم .
-مسلم است که ما باید تا آخرین نفس مبارزه کنیم .
-درست است ولی ماهم مانند دیگران مرد و زن هستیم .
-خوب چه باید بکنیم ؟
-تو نباید دل باین خوش کنی که همیشه گل زندگی بکاری بلکه باید گاهی هم گل بچینی و آن گل ، گلی است که در راهت می یابی .
مارسل میگوید : همین طور است . تو هم باید مثل دیگران زندگی کنی .
کافی است ، بیش از این مبالغه مکن . تصور میکنم تو نمیتوانی ناراضی باشی .
-من ناراضی نیستم ولی تو میتوانی مثلاً یکبار با من بگردش بیائی .
-بسیار خوب اینکار را خواهیم کرد . همگی بصحرا خواهیم رفت . و از این گذشته لازم است من یکبار به سنت آسیس بروم . گردش خوبی است . همگی بآنجا میروم .
-فکر خوبی است !
رایموند ادامه میدهد : بله ، من باید در آنجا مطلبی را روشن کنم .
روبر میپرسد : چه مطلبی را ؟
-موضوع رمی را .
-این موضوع دروغ است .
-خوب ، ولی قبل از اینکه بآنجا برویم تو باید کوشش کنی ؟ آن گلیستی را که بما مهمات داد پیدا کنی شاید او . . . شاید او اینها را گفته است . من نمیخواهم این موضوع را روشن کنم .
-کار آسانی است . من نمره تلفن او را دارم . با او صحبت خواهم کرد ولی تصور نمیکنم او در این کار مداخله داشته باشد .

مارسل به مادلن میگوید : مجدداً از سنت آسیس حرف میزنند . حالا میتوانیم درباره موضوع بهتری صحبت کنیم .

* * *

-حالت چطور است ؟
-تغییری نکرده .
-روبر من از دیدن تو خوشحالم ، بیا با هم یك گیلاس مشروب بخوریم .
آندره نمی داند چه بگوید ، این مرد را آندره در سال ۱۹۴۲ باو معرفی کرده بود . مرد روبر را باولین کافه میبرد و از رفقای او حکایت میکند .
-می بینی ، من حالا عکاس شده ام . بعداً دفترم را بتو نشان خواهم داد .
روبر بلباس مرد نگاه میکند . روی سینه او نشانیهای زیادی جلب توجه میکند .
-تبریك میگویم .
-البته تو هیچ نداری ، قطعاً از نهضت هم نشانی نگرفته ای . بسراغ غرامت خود هم نرفته ای ؟
-منتظرم .
-از این موضوع متعجب نیستم . شما خیلی تنبل هستید و نمی دانید چکار باید بکنید . بمن واگذار کن ، این کار را خوهم کرد .
-متشکرم .
-آنها بتو مفروض هستند رفقایت چه کرده اند ؟
-آنها هم از وضع خود راضی نیستند .
-چرا ؟
-جریان کوی فروادو را بخاطر میآوری ؟
-بله ، من برایتان پلاستیك فرستادم .
-درست است . آه بعد ها تو این موضوع را بلندن خبر دادی ؟
-البته . من مجبور بودم خبر بدهم که این ماده در کجا مصرف میشود . اگر اشتباه نکنم آنرا در سنت آسیس استعمال کردید !
-چیز دیگری بآنها نگفتی ؟
-ولی من چیز دیگری برایت تعریف کنم .
-رمی مینویسد که اینکار در لندن طرح زیری و توسط خود آن ها عمل شده است .
-آه ، او مطلب دیگری گفته است .
-چه فکر می کنی ؟
-فکر می کنم رفقای تو از این موضوع رنجیده اند . من در این قضیه هیچ مداخله ای نداشته ام . من در برابر شما همیشه صادق بوده ام .
-نظر من همین بود . . .
-برای این موضوع لازم نبود اوقاتت تلخ بشود . ما می توانیم صمیمانه صحبت کنیم . رفقای نهضت مقاومت برای همیشه رفیق من خواهند ماند فرق نمی کند که چه کسی باشد . میفهمی ؟
-خوشحالم که از تو چنین حرفی را می شنوم .
-گارسون یکبار دیگر !
روبر کیف پول خود را در می آورد .
-نه نه ، خواهش میکنم . . .
پس از نوشیدن گیلاس خود از آنجا خارج می شوند .
روبر می پرسد : حالا بکجا میروی ؟
-بمغازه ام . میخواهم کارگری را بتو معرفی کنم . او مانند تو بلشویك است .
-تو چه هستی ؟
-میدانی که هنوز بآن درجه نرسیده ام ؟ ولی اگر روزی برسد که ناچار باید بجنگیم ، تصور میکنم مانند زمان نهضت مقاومت در همان سنگری بجنگم که تو خواهی جنگید .
-مطمئناً کسانی بودند که در بازداشتگاه تغییر عقیده دادند .
-من با سیاست چندان تماسی ندارم .

-ولی در انتخابات اسم ترا در یکی از صورتها دیدم .
-بله ، سوسیالیست ها این کار را کرده بودند . گمان میکنم
از این موضوع ناراضی هستی .
روبر شانه هایش را بال می اندازد .
-این موضوع مربوط به تو است .
-ولی من بتو میگویم که ما در یك سنگر خواهیم بود .
-حالا چرا از سنگر حرف میزنی ؟ برای مبارزه ادامه خواهد داشت .
-پس بنظر تو انسان چه باید بکند ؟
-بعنوان یك فرانسوی شرافتمند با دیگران همکاری کند !

۲۱

-گلهای نسرین را نگاه کن !
-دیدی بالاخره بقول خود وفا کردم .
رایموند در جواب حرفهای خود قهقه بلندی می شنود . او و زنش در خیابان اصلی بطرف سنت آسیس حرکت میکنند . پس او روژه در جلو میدود و روزماری مؤدبانه روی شانه پدرش نشسته است . بفاصله چند متری آنها روبر و مادلین دنبال هم میدوند .
با وجودیکه در نوامبر گذشته تصمیم گرفته بودند بگردش بروند ناچار شدند تا ماه مارس صبر کنند تا موقعیتی بدست آید . یا هوا سرد بود ، یا می بارید و یا وقت نداشتند . سرانجام گردش آنها تا دوشنبه عید فصح بتأخیر افتاد .
یکی از روزهای زیبای بهار بود . نزدیك ساعت یازده پیش از ظهر با قطار پاریس ملون به سسون آمدند . ابتدا شروع به پیاده روی کردند . راه را پیدا نمیکردند ، بیك چهار راهی میرسند ، تقریباً شش سال پیش ویکتور و آرماند از آنجا وارد جنگل شده بودند . رایموند ابتدا جاده باریکی را که با سیمهای خاردار محصور شده نمی شناسد ، به درخت بلوطی اعلانی آویزان کرده اند که این محوطه مورد استفاده نظامی است و ورود بآنجا ممنوع است . بطرف سن پورت حرکت میکنند ، در ده کوچکی بنام سن مو بجاده ای میرسند که از ایستگاه رادیو هم عبور میکند . رایموند این جاده را نمیشناسد بفاصله کمی از دهکده مارسل در پای درختان انبوهی ، گلهای نسرین را میبیند .
رایموند با غرور می گوید : بتو گفتم که ترا باینجا خواهم آورد .
-دروغگو ! ساکت نمیشوی ! وقتی باینجا آمدیم هیچکس در فکر گل نسرین نبود .
روژه که پیوسته جلوتر از آنها میدود میگوید : چقدر گل اینجاست ! بیائید اینجا را تماشا کنید !
مارسل و رایموند می ایستند .
-نگاه کن !
در هر دو طرف خیابان اصلی سنت آسیس جنگل پر از گل نسرین است .
مارسل در حالی که دسته گلی از روژه میگیرد و میگوید : آه چقدر زیباست .
مادلین پیشنهاد میکند : موافقید اینجا کمی استراحت کنیم ؟
-بله .
رایموند میگوید : خیر باید جلوتر برویم .
روبر من پیشنهاد میکنم زنها با وسائل اینجا بمانند و گل بچینند و ما هم برای گردش بپای برجها میرویم .
مارسل میگوید : ما هم میخواهیم به ببینیم !
-پس از غذا مجدداً بآنجا میرویم و شما را هم میبریم .
رایموند میگوید : ما باید ابتدا این اطراف را بشناسیم و گرنه بدون نتیجه خسته خواهید شد ، بچه را بگیر .
-بله زنها اینطور رفتار میکنند بچه را بگیر و ما را نگاه کن .
-اوقاتت تلخ شد .
-نه عزیزم برو .
رایموند و روبر بسته ها را زیر درختی میگذارند و بعد بسوی خیابان اصلی باز می گردند . مارسل با روزماری آنجا می ماند پس از اندکی پسرش را صدا میزند .
-روژه بیا اینجا !
-نه !
-بتو میگویم بیا اینجا !

-من میخواهم با پدرم بروم .
-بیا اینجا و مواظبت خواهرت باش .
-روژه با چهره ای درهم کشیده بر جای میماند ، رایموند بدو میگوید : برو هر چه مادرت میگوید گوش کن.
-خواهش میکنم مراهم با خودت ببر .
-بتو قول می دهم بعداً ترا خواهم برد . اکنون ما را راحت بگذار .

***

رایموند و روبر خیابان اصلی را طی می کنند و بدشت جلوی ایستگاه رادیو میرسند . طرف راست آنها در یك محوطه دو کیلو متری در دو ردیف دو رده برج قرار دارد ، در طرف چپ تنها دو برج است .

رایموند میگوید : مضحك است که من دیگر اینجا را نمی شناسم گمان می کنم ما از طرف دیگری باینجا آمده ایم .

روبر در طرف راست جائی را نشان میدهد و میگوید : از آنجا .

-بله .
-آنجا سن پورت است .
-باید همانجا باشد .
-در حقیقت باید چهار برج اینجا باشد در صورتی که اکنون . تنها دو برج است .
-صبر کن ، ما در کدام طرف ایستاده ایم ؟
-مقابل ما جنوب است .
-خوب دست چپ مشرق است البته روشن است ! برجی که من جلوی آن رفتم آخرین برج از ردیفی بود که در جنوب شرقی واقع است .
-این برج اکنون وجود ندارد و مجاور آن هم یك برج کم است .
-مضحك است ما به برج کنار آن اصلاً دست نزدیم .
-باید بآنطرف برویم تا روشن شود .

هر دو وارد محوطه میشوند و از میان چمن جلو میروند .

رایموند میگوید : ولی وضع اینجا تغییر کرده است وقتی باینجا آمدیم در اینجا درختی دیده نمی شد .

در نقاط مختلف آن محوطه راههائی باطراف کشیده شده است در گوشه و کنار درختانی دیده میشود .

هر دو نفر بپای اولین برج میرسند . رایموند که گوئی تحت تأثیر واقع شده میگوید : آن وقت این برجها بنظر اینقدر بلند نبود و سپس اضافه میکند :

-لازم نیست بپای برج دیگر برویم . اینکار را آرماند کرده . بپای برجی برویم که من منفجر کردم .

وارد جاده باریکی میشوند . روبر یك پایه بتونی را پیدا می کند و میگوید :

-باید اینجا باشد !
-خیر اینجا یکی از پایه های سیمهاست ، نگاه کن ، برج اینجا افتاده .

در بین درختان توده ای آهن را می بینند که روی هم انبار شده ، کنار آن پاسگاهی دیده میشود که نیمه ویران است .

-بله ، عزیزم ، اینجا بود .

از تمام سطح پایه بتونی برج تنها آهنی بجای مانده . و بقیه برج روی زمین ریخته است . مثل اینکه مدتی پیش آنرا از هم جدا کرده و میخواسته اند قسمتهای مختلف آنرا بهم جوش بدهند .

در امتداد اسکلت برج که تا نزدیك جنگل ادامه دارد حرکت میکنند . از میان آهنها علفها سر بیرون آورده اند .

در کنار انتهای برج واژگون شده درخت بی شاخ و برگی قرار دارد که حکایت از افتادن برج بروی خود میکند . ولی طبیعت مجدداً آنرا رویانده است . جوانه های درخت روئیده است . بدور نقاط زخمی درخت حلقه هائی نمایان است .

رایموند و روبر آهسته از آنجا باز میگردند . روبر که قدمهای خود را شمرده است میگوید : دقیقاً دویست و پنجاه متر است .

رایموند با شگفتی به آهنهائی که در اطراف ریخته است نگاه میکند . تکه آهنی را برمیدارد و میگوید :

-این چیزی است که جستجوی آنرا میکردم . نگاه کن .

جلوی آنها صفحه های آهن مذاب که پر از سوراخهائی کوچك است قرار دارد .

روبر میپرسد : اثر انفجار است ؟

-بله ، ولی من در این باره فکر میکنم .

-چرا ؟

-در عکسی که افسر گشتاپو بمن نشان داد برج واژگون نشده است .

-در هر حال اکنون اینجا افتاده است .

-ممکن است ابتدا افتاده و بعداً هم متلاشی شده باشد . و از طرف دیگر این برجی است که در ردیف اول جای داشته و کنار آن پاسگاه بوده است .

-شاید در آنجا بهتر بتوانیم تشخیص دهیم که چه اتفاقی افتاده .

در خیابان اصلی براه می افتند و بمحل دومین برج میرسند . در آنجا توده ای از آهنهای زنگ زده و کابلهای از هم گسیخته ریخته است .

رایموند میگوید : فکر نمیکردم اینطور شده باشد .

-شاید اینجا را بمباران کرده اند ؟

-در اینجا اثری از حمله هوائی دیده نمیشود . سراسر محوطه هموار است .

-پس فکر میکنی شخص دیگری هم بخرابکاری اقدام کرده باشد ؟

-خیر ، از نظر فنی ممکن است پس از ما شخص دیگری باینکار اقدام کرده است .

-چه نتیجه ای می گیری ؟

رایموند بسؤال دوستش جواب نمیدهد و در اطراف جستجو میکند . روبر هم مشغول بررسی است . پس از اندکی بخیابان اصلی باز میگردند .

دوچرخه سوار خسته ای بآنها میرسد. رایموند میگوید : ببخشید ، شما از اهالی این اطراف هستید؟

دوچرخه سوار متوقف میشود و میگوید : من از اهل بواسیس هستم .

-ممکن است یك راهنمائی کوچك بما بکنید ؟

-اگر ممکن باشد با کمال میل .

-آیا میدانید که آن برج چگونه واژگون شده ؟

-آخرین برج ؟

-بله .

-یك هواپیمای آلمانی باین برج تصادم کرد .

-مطمئناً ؟

-وقتی این اتفاق افتد من در باغم بودم .

-کی این واقعه روی داد ؟

-۱۹۴۳ . . . صبر کنید . . . گویا در ماه نوامبر بود ، من مشغول کاشتن سیر بودم . بیاد دارم که هوای مه آلودی بود .

-متشکرم ، این برج چطور ؟

-آنکه کنار خیابان است ؟

-بله .

-این برج در سال ۱۹۴۵ ، حوالی عید ژانویه بوسیله یك هواپیمای فرانسوی واژگون شد .

***

-خوب .

-چیست ؟

برج

-آنها را دیدیم .
براستی متلاشی شده ؟
-بله ، توسط یك هواپیمای آلمانی سرنگون شده .
-موضوع را تعریف کن .
-بعد ، حالا میخواهیم غذا بخوریم !
مارسل و مادلین وسائل غذا را از بسته بیرون میآورند و روی چمنها میگذارند دسته های بزرگ گل نسرین در اطراف آنها ریخته است .
روبر میپرسد : نمیخواهید همه گلها را با خود بخانه بیاورید ؟
مارسل پاسخ میگوید : چرا در هر اطاق بیشتری خواهیم گذارد .
مادلین اضافه میکند : پس از غذا من مقدار بیشتری خواهیم چید . کنار برجها هم از این گلها هست؟
-هر اندازه که بخواهی .
رایموند می نشیند و میگوید : من بسیار گرسنه هستم . نمیدانم شما چطور . کوچولو شیرش را خورده است ؟
-بله ولی باو هم چیزی میدهم بخورد . . .
روژه کجاست .
-در این حوالی مشغولست .
-ای خدا ، عجب بچه ایست ، دو دقیقه هم نمیتواند در یکجا آرام بگیرد !
روژه بیا اینجا !
صدائی از جنگل بگوش میرسد : من گل می چینم .
یکربع بعد در حالیکه پدرش میخواهد در یك قوطی روغن ساردنی را باز کند باز میگردد .
مادرش میگوید : این کار همیشگی توست . نانت را بردار و اینجا بنشین .
-گلهایم را چه کنم ؟
-بگذار پهلوی بقیه گلها .
مردها کت های خود را در میآورند و زنها روی روزنامه ها می نشینند و با شادی فراوان غذا میخورند . در اینوقت رایموند بیاد غذائی میافتد که با رفقایش در سن ژرمن خورده بود .
میگوید : در حقیقت تمام قضیه با یك پیك نیك شروع شد و همینطور هم تمام میشود . ولی ممکن هم بود که بدون ما انجام شود و پس از اندکی سکوت میافزاید : زندگی چیزی است که هیچگاه قطع نمیشود .
مارسل بدو میگوید : من منتظر گیلاس تو هستم .
-بله راست میگوئی .
بعد رایموند رو بسوی روبر میکند و میگوید : یك داستان سربازی برای ما تعریف من ، تو در این کار تخصص داری .
-با کمال میل . . .
روبر با دهان پر داستانی را تعریف میکند و همه را بخنده میآورد : ناگهان مدلین میپرسد :
-آنمرد مواظب ما نیست ؟
-کدام مرد ؟
-مردیکه اکنون از جنگل بطرف ما میآید ، باید یکی از اعضاء ایستگاه رادیو باشد .
-برای چه مواظب ماست ؟
-شاید نشستن در اینجا ممنوع است . برای آمدن باینجا ما از نرده ها بال رفتیم .
-به ! او چه خواهد کرد !
مرد ناشناس نزدیك میشود .
-خانمها و آقایان نوش جان .
-متشکریم .
نشستن در این جنگل ممنوع است ؟
-خیر ، البته آمدن مردم باینجا ممنوعست ولی با وجود این میآیند و گردش میکنند . ولی حالا دیگر خطرناك نیست .

-چطور مگر قبلاً خطرناك بوده ؟
-بله بخاطر مین هائیکه در اینجا کار گذاشته بودند ولی حالا دیگر آنها را جمع کرده اند .
رایموند پرسید : چه مین هائی .
-آلمانیها نزدیك به چهل هزار مین در اطراف دستگاه رادیو کار گذاشته بودند .
-لعنت بر شیطان عجب احتیاطات مسخره ای کرده بودند .
-بله ، حتی خیابان اصلی را هم مین گذاری کرده بودند .
-آن خیابان را از دو طرف یعنی از سن لوبواسیس مین گذاری کرده بودند . اکنون هم میتوانید جای آنها را دید .
-این محوطه در تمام مدت جنگ اینطور بوده .
-بله تا آخر جنگ .
-از ابتدای جنگ اینکار را کرده بودند ؟
-اوه نه ، مین ها را آلمانی ها در اواخر سال ۱۹۴۲ و اوایل سال ۱۹۴۳ کار گذاشتند .
-رایموند آهسته میگوید : « درست است » و بعد بلندتر اضافه میکند : میدانید چرا اینجا را مین گذاری کردند؟
-بله بخاطر سوء قصد به دستگاه فرستنده .
-چه سوء قصدی ،
-کاملاً معلوم نشد ولی یك چیز مسلم شد و آن اینکه پس از آن اجازه ندادند کسی بانطرف بیاید ، حتی کاگرانیکه در آنجا کار میکردند باید کارت عبور داشته باشند . همه این اطراف را مین گذاری کرده و شب و روز با سگها آنرا بازدید میکردند .
چهره رایموند می درخشد . با آرنج خود به روبر میزند و می گوید :
-می فهمی چرا دیگر کسی سوء قصد نکرد ؟
روبر بشاش است ، بطری شراب را بر میدارد و گیلاسی از آنرا بمرد ناشناس تعارف میکند :
-مایلید یك گیلاس شراب با من بخورید .
-اگر شما خوشحال میشوید ، حاضرم .

***

آنها دست در دست و گردش کنان بپای برجها میروند . هوای خوبی است . برای استراحت روی علفها می نشینند . ولی رایموند خستگی ناپذیر است و باطراف آن محوطه میرود .
به روبر میگوید : آن حاشیه جنگل را می بینی کمی دورتر از آنجا بود که چرخهایمان را گذاشتیم . ژگن و آرماند از آنجا بطرف برج حرکت میکردند من و ویکتور باید از اینجا رفته باشیم .
روژه میپرسد : پدر ، بگو وقتی آلمانی ها بطرف تو نگاه میکردند تو کجا بودی ؟
-چه وقت ؟
-تو خود میدانی ، همانوقتی که آنها ایستادند و تو تصور میکردی تیر اندازی میکنند .
-صبر کن . . . گمان میکنم . . . آن عقب بود !
رایموند در حالیکه دستش را دراز کرده است بیحرکت می ایستد . چشمان او نمناك شده است .
از روبر پوزش میخواهد و میگوید : این حرف انسان را به هیجان میآورد .
در آن نقطه ایکه او نشان میدهد ، در پرتو سیمین خورشید دختر کوچك او روزماری ایستاده است . او سرمست از سعادت زندگی در میان انبوه گلها لبخند میزند .

پایان

مه ۱۹۴۸